



این پی دی اف در سایت ماه رمان تهیه و تنظیم شده است و هرگونه کپی
پیگرد قانونی دارد!

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: WwW.mahroman.xyz



رمان عشق دردناک

بہ قلم: سوشیانس، مریم، مونا، آریانا

هندز فری رو از تو گوشام دراوردم...صدای دادو فریاد جوادو بابا فک کنم تا ده کوچه
اونور ترم می رفت...دیگه تو

این خونه داشتم جون به لب می شدم...همه چی شده بود پول...همه چی شده بود
طلبکارای بابا...همه جا شده بود

دعوا و فحش و فحش کاری...اینبارم مثل همیشه یکی از دعوای بین جوادو بابا بود
سر نمی دونم چند هزار

پول...دیگه واسم عادی شده بود...تنها دلخوشیم مامان بود و رامین...بقیه ی داداشام که
همه مثل بابا شده بودن که

تموم زندگیشون خالصه شده بود تو پول...وای چه کلمه ی نفرت انگیزی...وقتی اسمشو
می شنیدم یاد تموم بدبختیام

می افتادم...یاد تموم طلبکاری که وجود نحسشونو توی تموم لحظات حس می
کردم....کاش بابا زمین دورودشو می

فروخت و آخرین طلبکارمونو هم دس به سر می کرد...البته اون زمینش خیلی هم قیمتی
نداره به هر حال یه کوچولو

که می تونست دهنشونو ببندد...

دیگه واسمون فقط همین خونه مونده و این چارتا دیوارو چهارتا داداش بیکارو بی
عار...حداقل صدرحمت به خودم

که می تونم خرج خودمو در بیارم اونم در برابر ضعیف شدن چشمو کمر دردو هزارتا
کوفتو زهرمار دیگه...واقعا

دیگه حالم از کی برد به هم می خوره روزی پنجاه تا صفحه تایپ کردن کم نیست!

وای...کاش اصال به دنیا نمی اومدم.....

_سیما تو پول نداری؟

به جواد نگاه کردم که توی چارچوب در ایستاده بود.

_+چه قدر می خوای؟

_چه قدر داری؟

__بیست، بیست و پنج تومنی دارم....

جواد نفس بلندی کشید و گفت: خب بدش... تا آخر هفته پیش می دم!

از روی زمین بلند شدمو رفتم سمت کوله ی سفیدم و هرچی داشتمو مثل همیشه تقدیم کردم بهش....

وقتی می خواست بره بیرون گفتم: داداش؟!

__چیه؟

هنوز پشتش بهم بود.

__می گم... چیز... بابا هنوز می گه زمین دورودشو نمی....

حرفمو با حرص قطع کرد: تو هم بیکاریا... اون جونش بره زمین دورودشو نمی فروشه... حاضره ما از بدبختی بریم اما

اون یه تیکه آشغالو داشته باشه... واسه چی؟ واسه این که یادگاره بابا جونشه... و ددی جونش بهش گفته این زمینو

هیچ وقت نفروشه... مسخره ست....

درحال غرزدن از اتاق رفت بیرون... بی حوصله دوباره برگشتم سرجام.... فردا امتحان فارماکولوژی داشتمو هنوز دو

فصلم مونده بود.... کاش اصل ادامه نمی دادم... اصل فکرشم نمی کردم داروسازی قبول شم.... مخصوصا توی اون

موقعیت که نازه زلبکارا پیداشون شده بود.... سورپرایز بود... اما خودمو هیچ خوش حال نکرده بود... توی این یه ترم

گذشته هم هیچ اتفاقی توی دانشگاه واسم رخ نداده بود... نه عشق در یک نگاهی نه هیچ زهرمار دیگه... فقط

روزمرگی... کاش قبول نمی شدم در اون صورت با رامین می رفتم مالزی... اما وقتی رامین فهمید کنکور قبول شدم

نذاشت باهاش برم... کاش رامین الان خونه بود و مثل همیشه می شستیم باهم دیگه شلوغ بازی می کردیم....

یک فصلشو به هر زحمتی تموم کردم تا اومدم فصل جدیدو بخونم صدای مامانو ازتوی آشپزخونه شنیدم: سیما بیا شام بخور...

تازه فهمیدم چه قدر گرسنمه و چه قدر خسته هستم.... و چه قدر احمق که هنوز یه فصل درست و حسابیم

مونده... فایده نداشته باید بی خیال این امتحان می شدم... رفتم آشپزخونه مامان ماکارونی درست کرده بود با سوسیس....

باشوق سر سفره نشستمو گفتم: ایول... بدو غذای منو بده... دارم از گشنگی می میرم....
_چه خبرته... از قحطی که نیومدی....

صدای جاوید بود که داشت میومد تو آشپزخونه... مثل همیشه رفت سر یخچال و قبل غذا یه لیوان بزرگ دوغ سرد خورد... عادتش بود....

جوابشو ندادمو بشقابو کشیدم جلو مامان چه فکراییی کرده بود که بشقابمو پر پر کرده بود... یک سوم غذامو خوردمو

اومدم بیرون چون به شدت حوصله ی بابا و سهرابو نداشتم... جاویدو جوادو می شد تحمل کرد... حتی سعیدو هم

تحمل می کردم اما سهراب و بابا رو نمی تونستم تحمل کنم... اتفاقا بابا و سهراب خیلی هم با هم میچ بودن... کپی برابر

اصل هم بودن دیگه....

با اعصاب خوردی در خونه رو باز کردم...می دونستم قراره چه گندی بزنم .و چه گندی هم زده بودم به

امتحانم...شاید سیزده،شاید چهارده....

هیچ کس خونه نبود دوش گرفتمو رفتم آشپزخونه...از غذای دیشب توی قابلمه مونده بود غدارو گرم کردم توی

آشپزخونه در رفت و آمد بودم که زنگ تلفن کشوندم به هال.

_الو....

_بابات خونه س؟

دیگه کارمو یاد گرفته بودم.معلوم نبود این یکی کدوم طلبکار بود: اشتباهه گرفتین...احتمال با صاحب خونه قبلی کار

دارین که مدتی از اینجا رفتن...

_می گم گوشیه بده بابات...

صدای فریادی که اومد موی تنمو سیخ کرد....پوشیه از گوشم فاصله دادم...هول شده بودم...صدام می لرزید...

_آقا می گم...می گم اشتباهه گرفتین....

_حالت می کنم...

گوشیه تقی گذاشتم سرچاش....صدای فریادش هنوز تو گوشم بود...

سالنه سالنه رفتم آشپزخونه و غذامو خوردم...خیلی زودم قضیه ی تلفن فراموشم شد...چون دیگه واسم این تلفن

عادی شده بود...

با دوستم سو ما قرار استخر داشتیم....جعبه لوازم آرایشمو با حوله و یه تاپ و لباس زیرو
سشوار مسافرتیم گذاشتم
توی کوله م.

روسیو رو سرم مرتب کردم.روی یه برگه هم واسه مامان پیغام گذاشتم.توی حیاط
داشتم کفشمو می پوشیدم که
صدای زنگ در اومد.
از همونجا داد زدم:کیه؟

جوابی نیومد.سریع بندای کفشمو بستمو کوله رو انداختم پشتمو رفتم درو باز کردم...
_باباتو صدا بزن؟

به مرد نگاه کردم.یه کت اسپرت مشکی با شلوار کتان مشکی و تی شرت مشکی زیرشو
کفشای واکس زده ی
مشکیو و عینک آفتابی مشکیو موهای کوتاه مشکی...
چیز ترسناکی شده بود....اما چشم گیر....سه تیغه بودو پوستش سبزه ی خیلی روشن
بود....

صداش به شدت آشنا میومد...همونی بود که ظهر زنگ زده بود:پدرم شهرستانه...من
اینجا دانشجو هستم....شما؟

لبخند ترسناکی نشست روی لبش...._خر خودتی!

قبل از اینکه بتونم اعتراضی کنم به شدت هولم داد عقبو در تا آخر باز کرد...بعد از
اینکه از شک بیرون اومدم داد

زدوم: هوییییییی.....چی کار می کنی آقا...برو بیرون....داد زد: خفه شو...تو هم یه کاله بردار بدبختی مثل اون بابای

بی همه چیزت....

با کفش رفت داخل خونه...از ترس نمی دونستم چیکار کنم دویدم طرفشو داد زد: کجا...برو بیرون وگرنه زنگ می

زنم به...به...

_ آهان...حتما به پلیس...

و قهقهه ای زد که دلم ریخت...

_ بیرون...گفتم که اشتباه اومدین....بابا ی من شهرستانه!

از پشت دنباله ی کتتشو گرفتمو کشیدم: می گم بیرون...من تنهام....

با آرنجش محکم زد تو دلم که یه لحظه چشمام سیاهی رفت...محکم دلمو گرفتمو خم شدم...با صدایی که از ته حلقم

در میومد گفتم: احمق عوضی بر بیرون...

همین طور داشت می چرخید توی تموم اتاقا...

یه لحظه گفتم نکنه اگه بفهمه بابامه و دروغ گفتم باهام کاری کنه...سریع رفتم داخل حیاط همون لحظه اونم

برافروخته اومد توی حیاط...قاب عکس بابا دستش بود قابو پرت کرد سمتم...اگه جاخالی نمی دادم می خورد توی

صورتم داد زد: حرومزاده...منو سیاه می کنی بچه....

اومد سمتم داشتم از ترس می مردم تکیه دادم به درحیاط زبونم بند اومده بود....

_ به اون بابات حالی می کنم....باید بفهمه وقتی سیصد میلیون از یه نفر می گیره به فکر عاقبتش باشه...پدرمن خیلی

احمقه که به بابای کاله بردار تو پول داده....

خفه شو

تنها کلمه بود که از بین لبهای لرزانم اومد بیرون....

۴

هنوز عینک روی چشماش بود....چنگ انداخت به یقه ی مانتوم....نفسم یه لحظه گرفت....اما نو از کنار در کشید

کنار و درو باز کرد کمی خیالم راحت شد ولی خیلی طول نکشید که که همونطور دستش به یقه م بود منو کشید تو

کوچه...چنگ زدم به دستش کشیده ای که تو گوشم خوابوند باعث شد یه آه پر از درد بکشم...اشکام تندتند می ریخت روی گونه م....

ولم کن....به من چه آخه...مگه من اینکارو کردم...میگم ولم کن مرتیکه...

همونطور منو کشون کشون می برد سمت ماشین مشکیش که نمی دونم اسمش چی بود واز خودش ترسناک تر بود...داغی خون گوشه ی لبم حس می کردم...در پشتو باز کردو پرتم کرد داخل....روسریم افتاده بود روی شونه م و

تموم موهام ریخته بود تو صورتم حتی نا نداشتم روسریو رو سرم بندازم فقط سرمو گذاشتم رو صندلی ماشینو

چشامو بستم...کاش منو می کشتو از این زندگی راحت می کرد....انقدر سریع رانندگی می کرد که فک می کردم هر

آن هردومونو می فرسته اون دنیا...منو به آرزوش می رسونه و بابا رو.....

گیج بودم و سرم درد میکرد نور چشمامو میزد اب دهنمو قورت دادم و چند بار پلک زدم نگاه تو چشمای پر

شرارتش افتاد مجددا اب دهنمو قورت دادم این بار از ترس

به طرفم اومد و خم شد و توی چشمام زل زد :به به ...خانم کوچولو ار خواب پاشدن چشمام داشت ازتعجب از تو حق بیرون میزدمن کجام اینجا کجاست ؟

جات امنهامن تر از جای پول بی ربون بابای من

دستامو بسته بودن به صندلی تو یه اتاق بودم به نظر اتاق کار بود :بابا شما چرا کینه شتری به دل میگیرید طوری نشده که ...اقای

نصیری امکوهستان نصیری ...تو همون نصیری بگو

از شنیدن اسمش ناخوداگاه به خنده افتادم حال نخند کی بخند اصل موقعیتم یادم رفت اما چنان فریادی بر سرم زد که فکر کنم دیگه تا عمر دارم نخندم

واسه چی میخندی؟

با همون لبخندکوچک ته نشین شده سرمو پایین انداختم . گفتم:اخه اسمتون خیلی به خودتون میاد پرجذبه اس

...ببخشید من حالم زیاد خوب نیست...ولی بخدا این کارتون درست نیس من دانشجوام بذارید برم به درس و

زندگیم برسم ...بابای من اینجوری پول شما رو پس نمیده...تازه یه نون خور کمتر خوشحالم میشه من بابامو

میشناسم به جون تو...یعنی شما

میشه کم وراجی کنی من اعصاب ندارم حالите..کچولو؟

اروم سرتکان دادم ولی سوال م یکی دو تا نبود سرمو یکم بالال اوردم و با خجالت گفتم:با من میخواید چی کار کنید

اقای نصیری

یکم نگام کرد و خندید ولی دوباره سخت شد:گفتم و راجی نکن حالت میشه یا نه ...بچه خوبی باش اصل به فکر فرار

نباش که اگه فرار کنی بگیرمت حسابت با نکیر و منکرهاوکی میرم برمیگردم همینکه درو بهم زد و رفت قهقهه خندم اتافو منفجر کرد:وای کوهستان...بابات باید اسمتو رو میذاست تخته سنگ یا

..قله اورست داشتم میخندیدم که اومد تو :چیزی گفتی؟

با ترس گفتم:نه...نه

۵

:خوبه ولی بدون هر حرکتی کنی من زیر نظرت دارم

دستم درد گرفته بود و حوصلم شدیدا سر رفته بود خدا رو شکر مثل که نیت سو نداشت داشتم فکر میکردم عجب

اسم فانتزی داره اگه یکی ار داداشام زن گرفت اسم بچه شو بذاریم کوهستان هم با کالسه هم ...

دوباره اومد تو وای قلبم وایساد ار ترس جرات نفس کشیدن نداشتم ظرف غذایی جلوم گذاشت و گفت:بی سرو صدا

کوفت کن نمیری ...در ضمن یادت نره چی گفتم بهت...اوکی؟

سرمو به نشانه تایید تکون دادم و نگاهی به غذا انداختم باقالی پلو با گوشت ..اه اه خوشم نمیداد

داشت میرفت که گفتم:ببخشید من چجوری بدون دست بخورم

پوزخند پر تمسخری زد و گفت: با پاهم میتونی بخوری خوشگله... و دوباره داشت خارج میشد که گفتم: نون پنیِر

نداریدمن زیاد باقالی پلو دوست ندارم

ببین اینجا رستوران نیس میخوای کوفت کن نمیخوای نکن... اوکی؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم و اون رفت و منو تنها گذاشت....

قسمت سوم

چند دقیقه ای بود که از اتاق بیرون رفته بود و من همین طور به یه نقطه خیره شده بودم . سکوت مطلق بر فضا حاکم

بود. احساس واقعا بدی داشتم. دستام ، اونجایی که با طناب بسته بودنش دردناک شده بود . حتی نمی تونستم غذا

بخورم. با خودم گفتم خیلی بی فکره که دستامو باز نکرده. نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای در باعث شد سرمو

به سمت صدا برگردونم. اومد تو . یه نگاه به من و یه نگاه به غذای دست نخورده انداخت و خنده تمسخر آمیزی

کرد و سرش و تکون داد.

آخی ... کوچولو چرا غذا تو نخوردی؟ نکنه انتظار داری یکی بیاد بذاره دهند؟!!

از اینکه منو مسخره می کرد خیلی لجم گرفت ولی سعی کردم لحنم خونسرد باشه :

صرف نظر از اینکه الآن بعد از این همه دردرس اشتباهی برام نمونده ، خیلی دلم می خواست الآن شما جای من بودی ببینم با این دستای بسته چه جوری غذا می خوردی؟؟

در حالی که هنوز اون لبخند مسخره روی لبش بود اومد جلو و کمی روی صورتم خم شد. احساس کردم بدنم لمس

شد.

خیلی زبون درازی کوچولو ... من اگه جای تو بودم قبل از هر چیز جلوی زبونم رو می گرفتم. می دونی چرا؟ صورتشو نزدیکتر کرد . اونقدر که نفساش روی صورتم ...

میخورد. طوری توی چشم زل زده بود که جای دیگه ای رو

نمی تونستم نگاه کنم... با صدای آرومی ادامه داد:

....چونمن خیلی زود عصبانی می شدم.انگار که برق گرفتم . نا خود آگاه تکانی خوردم.بدون اینکه نگاهشو از چشمام بگیره کمی سرش رو عقب برد و

زمزمه کرد:

بهتره عصبانیم نکنی...خیلی برات بد می شه ...خانوم کوچولو.خیلی ترسیدم.نگاهم رو انداختم پایین تا ترسو توی چشمام نبینه. راست ایستاد و رفت پشت سرم. از اینکه نمی تونستم برگردم و نمی دیدمش احساس بدی داشتم. وقتی احساس کردم دستش به دستم خورد چندشم شد و نا

۶

خود آگاه بدنم رو کمی جمع کردم. داشت بدون حرف دستام رو باز می کرد. کارش که تموم می شد با لحن خیلی

سردی گفت:

پاشو وایسمان انگار گیج و منگ بودم. از جام تکون نخوردم. وقتی داد کشید سرم بسرعت بلند شدم .

فعال که این جا موندگار شدی.راه بیفت.وحشت کرده بودم . بغض گلوم رو گرفته بود.یعنی تا کی باید این جا می موندم.آخه من چه گناهی داشتم؟! یه قدم

به عقب برداشتم و گفتم : کجا؟؟

سوال نباشه . راه بیفت.چند قدم دیگه عقب رفتم. فهمیده بود می ترسم. بی حوصله و عصبانی گفت :

نکنه می خوام تمام این مدت همین جا بمونی ؟ با دست و پای بسته؟! حوصله توضیح ندارم . راه بیفت.خودش اومد جلو و آستین لباسم رو گرفت و به زور با خودش برد بیرون . خیلی دوست داشتم ببینم کجام اما نمی شد چیزی

حدس زد. فقط یه راهروی نسبتا تاریک بود که چند تا در توش باز می شد و در ضمن خیلی سریع بردم توی یه اتاق

دیگه و هولم داد. یه جورایی تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم. وقتی سر پا شدم محکم درو به هم کوبید.

از اتاق بیرون رفته بود.بالفاصله صدای چرخش کلید رو توی قفل شنیدم.

واقعا که... از خود راضی.تمام تنم می لرزید. دلم راضی نشد. بلندتر داد زدم : از خود راضی.

یکدفعه ضربه خیلی محکمی به در زد که یه متر پریدم هوا.ولی خوشبختانه درو باز نکرد. مثال می خواست بگه

حواسم هست چی می گی!

تازه به دور و برم نگاهی انداختم . اتاق نسبتا بزرگی بود .پنجره ای داشت که با پرده ضخیمی پوشیده شده بود.با

خوشحالی پرده رو دادم کنار که دیدم از بیرون با یه چیزی پوشوندنش که بیرون معلوم نباشه.فکر همه جا رو کرده

بودن. خیلی عصبانی شدم.

گوشه اتاق یه تخت چوبی قرار داشت و دری هم طرف دیگه اتاق بود. وقتی دستگیره رو فشار می دادم انتظار داشتم

قفل باشه. اما باز بود.نفسمو تو سینه حبس کردم. اما وقتی در باز شد دیدم حمام بود. یه لحظه خودم خنده م گرفت

که انتظار داشتم اون در هم به بیرون باز بشه.منظورش چی بود که اینجا موندگارم؟! من باید برمی گشتم. کافه روی

تخت نشستم . اما وقتی در رو باز کرد از شدت اضطراب از جا پریدم... سینی غذا تو دستش بود. دوباره با تمسخر نگاهم کرد.

چه کوچولوی با ادبی. الزم نیست بلند شی. بفرمایین خواهش می کنم! منم با حرص جواب دادم : اعتماد به نفستون قابل تحسینه!!

پوزخندی زد و سینی غذا رو روی میز کنار تخت گذاشت. همه ی شجاعتم رو جمع کردم و ازش پرسیدم:

تا کی می خواین منو اینجا نگهدارین؟! و چون جوابی نداد ادامه دادم ...

ببین من کلی کار دارم . فردا باید دانشگاه باشم. از کار و زندگیم عقب می فتم. آخه اختالف شما با پدر من چهر بطنی به من دا...

۷

نذاشت ادامه بدم و بین حرفم گفت:

ببین دختر جون من عادت ندارم برای کسی توضیح بدم که چی کار می کنم اما برای اینکه دیگه صداتو نشنوم :انگار بر عکس اونچه فکر می کردم اهمیت چندانی برای پدرت نداری کوچولو. با اینکه ناراحت و آشفته شد ولی

گفت که نمی تونه الن پولو جور کنه...هه ... ازم فرصت خواست ...واقعا این همه نگرانی و دلسوزی پدرانه قابل

تقدیره.

انگار ته دلم خالی شد. از جام بلند شدم و گفتم:

منظورت چیه؟!.....منظورت چیه؟!....._منظورم اینه که تا وقتی اون پدر کاله بردارت پوالرو پس نده تو اینجا مهمونی...فرقی نداره تا چندوقت طول

بکشه...یعنی فرق داره....اگه تا شیش ماه دیگه یعنی تا تیرماه نتونه پوالرو پس بده شماهم
پس داده نمی شید تا

آخرالزمان....گرفتی که؟

دهنم باز موند...مگه به من ربطی داشت؟بابا منو هم وارد کاله برداری هاش کرده
بود...کاش توی یه خانواده ی

دیگه میومدم دنیا....هرچی بود وضعم از الان بهتر می شد...هیچی نداشتم که
بگم....نگامو دوختم به کف موکت شده

ی اتاق...یه دفعه یاد کیفم افتادم...خواستم بپرسم کیفم کو اما همون لحظه چشمم به کوله
پشتی سفیدم که گوشه
اتاق افتاده بود افتاد....

_میشه بگین این قضیه به من چه ربطی داره؟

و نگاش کردم

_نه...نمی شه...چون اینجا من سؤال می پرسم و نو هیچ حقی نداری...درضمن حرف
اضافی و مفت هم

موقوفه....اوکی؟

دندونامو به هم فشردم و چشممو بستم شاید یه کم حالم بهتر شه....

نتونستم تحمل کنم گفتم:به خدا دیوونه این!

نگاش نکردم تا عکس العملشو نبینم...با پشت دستش آنچنان کوبید تو دهنم که گفتم الله
تموم دندونام بریزه تو

دهنم....

_این یه چشمه ی تنبیهاتم بود پس سعی کن دهن تو ببندی....

لحنش ترسناک بود...و واقعا هم دهنمو بست از ترس حتی نمی تونستم سرمو بال
بگیرمو نگاش کنم،منتظر شدم از

اتاق بره تا بیرون رفت منم تموم عقده هایی رو که از همون بچگیام داشتمو با قطرات اشکم بیرون ریختم....حالا می

فهمیدم برای هیچ کس ارزش ندارم....نه برای پدرم نه برای برادرام....فقط دلم شور مامانو میزد....

حالا بود که می فهمیدم پول از من ارزشش چه قدر بیشتره....وقتی که بهم گفته بود عکس العمل بابا فقط یه ناراحتی

بوده دلم می خواست از خجالت آب شمو برم زیر زمین....وقتی پدرم منو از یاد برده بود نباید انتظار داشته باشم

این مرتیکه باهام درست رفتار کنه....گریه می کردم و چنگ می زدم به شلواری....چه قدر بی چارگی؟....چه قدر بی پناهی؟....

۸

شاید یک ساعت پشت سرهم گریه کردم انقدر که حتی دلم واسه خودم می سوخت....چشمام شدیداً درد گرفته

بود....کاش می کشت منو....که انقدر خفت نکشم...بابا که مطمئناً نمی تونست یک دهم پول فعلی رو هم جو کنه چه

برسه به کلش....کاش منو ضایع نمی کرد اول کار می کشت....

روی تخت دراز کشیدم....وحشتناک بود انگار روی یه تخته سنگ می خواستم بخوابم....نه بالش داشت نه پتو....فقط

یه مالفه ی سفید....

پاهامو توی شکم جمع کرد تازه فهمیدم سرم لخته و هوا هم چه قدر سرده توی همون
حالت دورتادور اتاقو گشتم

شاید روسریمو ببینم اما نبود...بیشتر تو خودم جمع شدم....چه قدر هوا سرد بود اون
مالفه ی نازک هم کاری نمی

کرد بدتر حرصمو در می آورد...

بازم یه قطره اشک از گوشه چشم چکید روی تخت...مسیرشو کنار چشمم با انگشت
اشاره پاک کردم...نمی خواستم

گریه کنم....چون چیزیه عوض نمی کرد...فقط سردرد عاید می شد...

+++++

با احساس ضعف چشممو باز کردم...چه قدر گرسنه م بود....ساعتمو نگاه کردم پنج صبح
بودو من از عصر دیروز

هیچی حتی یه لیوان آب هم نخورده بودم!

از روی تخت بلند شدم تموم بدنم خشک شده بود و گلوم هم می سوخت...مطمئنا
سرماخورده بودم توی این سرما

آدم برفی هم مریض می شد چه برسه به من!

در همون حال که مالفه رو محکم پیچیده بودم دور خودم رفتم سمت سینی غذا که یخ زده
بود....تو عمرم برنج یخ

زده نخورده بودم چون متنفر بودم اما حال دیگه وضع فرق می کرد....باید هر کوفتیو
می خوردمو خداروهم شکر می

کردم از بابتش!

باقالی پلوی یخ زده رو گذاشتم توی دهنم....وحشتناک بود...به زور جویدمشو قورتش
دادم....بیشتر از پنج قاشق

نتونستم بخورمو رفتم حموم آبو که باز کردم یخ یخ بود یه جرعه خوردمو دوباره برگشتم
توی سلولم....اون غذای

یخ زده با اون روغن یخ زده ش درد گلومو بیشتر کرد دوباره روی تخت دراز کشیدمو
سعی کردم به چیزای خوب

فکر کنم تا درد گلوم فراموشم شه... اما چه نقطه ی روشنی توی زندگیم بود که فکر
کردن بهش دلگرم کنه؟

سرمو بین دستام گرفتمو فشار دادم... وای چه گلو دردی بود... همیشه این طور مواقع
مامان واسم آب جوش درست

می کرد تا بخورم... منم اصرار داشتم با قند بخورمو مامان اجازه نمی دادو می گفت
اینطوری با قند خوب نمی

شم... یه قطره اشک مزاحم دیگه... لعنت به بابا...!!

چند دقیقه ای گذشت من هم بیکار بودم و فقط درو دیوارو نگاه میکرد و تو دلم به عالم و
ادم فحش میدادم که

دوباره اومد تو اندفعه تلفن دسش بود :بیا بابا جوته

اشک چشمام واسه خودشون یه رودخونه ساخته بودن گوشه ی رو با دستای سردم ازش
گرفتم و با صدایی که از تنه

چاه در میود گفتم: الو

انگار بابا نشنید: الو سیما ... خوبی؟

۹

دیگه کنترلمو از دست دادم: مگه برای شما فرقی هم میکنه ؟ها؟ جواب بده بابا اون سیصد
میلیونو چیکار کردی که

یکی از زخمای زندگیمون خوب نشد؟ بابا ازت متنفرم ... تو یه آدم ازخود راضیه بی
فکری... خودخواه... همیشه به

فکر خودت بودی....ازت متنفرم

من...من...ببینم بابا بالایی که سرت نیاورده ؟ها

منظورشو فهمیدم داد زدم:نه...هنوز نه ولی منو انداخته تو یخچال دارم فریز میشم
...بابا....من مامانو می خوام...من

رامینو می خوام...نمی خوام با تو حرف بزنم...

اصل دست خودم نبود شروع کردم بلند بلند گریه کردن با حق حق گفتم:بابا تو رو خدا
زنگ بزن پلیس

:نمیتونم..خودت میدونی که...پس دووم بیار خدا بزرگه

با تمام قدرت داد زدم:خدای تو بزرگ نیست....خدای تو اون پوالتهازت بدم میاد
اون پسره اومد سمتم و گوشی رو ازم گرفت ، جرات پیدا کردم و جیغ بنفشی کشیدم
:یکی منو نجات بده

اومد سمتم و یکدونه خوابوند تو گوشم:خفه شو

:ولم کن ..اصل منو بگش راحتم کن تو روانی هستی ...دیوونه ای...احمق...برو یقه ی
اونیو بگیر که پولتو خورده...

دستشو رو دهنم گذاشت و جلو پام زانو زد:مثل این که نمیفهمی خفه شو یعنی چی

دستشو گاز گرفتم میخواستم هرچور شده برم بیرون تمام استخونام یخ زده بود دیگه تا
اونجا رفتم شاید میتونستم

فرار کنم از جام بلند شدم درحالی که دستشوبخاطر گزش ناشی از گاز گرفتم میمالید به
سمتم اومد از ترس به

دیوار چسبیدم با یه قدم بلند خودشو به من رسوند و شونه هامو گرفت:خیلی خری
....نشونت میدم با کی طرفی....

صورتش کامال جلوی صورتم بود یه لگد حواله شکمش کردم و سریع بیرون دویدم درو
باز کردم چه خونه ی

درندشتی بود تا تونستم دویدم نفس نفس میزد صدای قدمهایش رو پشت سرم میشنیدم
دیگه وارد باغ شده بودم

یع باغ خیلی بزر هوا تاریک بود داشتم میدویدم که چتد ال سگ احاطه ام کردن چنان
پارس میکردن که گفتم الله

که تیکه پارم کنن به عقب نگاه کردم وایی پشتم بود زیر لب از خدا کمک خواستم و
شروع کردم به دویدن اما اون

از پشت موهای بلندم رو که تا کمرم میرسید رو با دست گرفت و با یه جرکت منو روی
زمین خوابوند و خودشم روی

من انداخت کاش موهامو کوتاه کرده بودم...../

دیگه گفتم کارم ساخته اس اب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم با یه حرکت بلندم کرد
و از پشت دستامو گرفت

و منو وادار به حرکت کرد سالنه سالنه براه افتادم :خیلی کار احمقانه ای کردی حال
نشونت میدم

هیچی نگفتم جرات نداشتم دهنمو باز کنم موهام تو صورتم پخش شده بود سردم بود
دکمه های مانتوم کنده شده

بود اما دیگه نا نداشتم خودمو رها کردم و بدست سرنوشت سپردم ار بس دویده بودم
همش سرفه میکردم منو

اندفعه توی یه اتاق تاریک برد درو قفل کرد و بعد چراغو روشن کرد اولین چیزی که به
نظرم رسید یه تخت دو

خوابه بود وای خدا نجات بده از پشت سرم لبشو چسیوند به گوشم و اروم زمزمه کرد
:نظرت چیه

از لحنش تمام تنم مورمور شدو خودمو کمی کنار کشیدم:تو رو خدا ...منو ادیت
نکنین...غلط کردم

دستمو محکم تر گرفت و دوباره مثل قبل ادامه داد:من از دخترای خوشکل خیلی خوشم
میاد...ولی وقتی فرار کنن

حار میشم اوکی؟

سرمو تکون دادم :دیگه تکرار نمیشه

خوبه میذارم امشبو چون خیلی سرده اینجا بمونی مردت دیگه بکارم نمیاد
درو قفل کرد و منو تنها گذاشت دستم درد گرفته بود دیگه دست خودم نبود تا صبح رو
تخت خوابید و گریه کردم و
دم دمای صبح از گریه خوابم برد
قسمت بعد با مریم جووون
قسمت ششم
وقتی چشمم رو باز کردم نور از پنجره به داخل می تابید. با وحشت بلند شدم و روی
تخت نشستم. نمی دونستم
کجام. اما کم کم همه چی رو به یاد آوردم. دیگه گریه م نمی گرفت. نمی دونم ساعت چند
بود. تمام بدنم خورد بود.
انگار حسابی کوبیده بودنش. به زحمت پاشدم و نزدیک پنجره رفتم. گوشه پرده رو کنار
زدم و به منظره قشنگ
بیرون خیره شدم. به این فکر می کردم که اگه این اتفاق نمی افتاد من الان دانشگاه سر
کالس نشسته بودم. این که
الان خونه چه خبره؟ مامان چه حالی داره؟ یه صدای بدجنسی می گفت بقیه که عین
خیالشون نیست. حال شاید
جاوید و جواد ... رامین! یه دفعه رامین عزیزم اومد تو ذهنم. یه جور امیدواری.... اما
نه ، معلومه که کسی به اون
چیزی نمی گه. اما کاش می دونست... کاش
در باز شد . خیلی بی تفاوت بهش نگاه کردم که دستگیره در هنوز تو دستشه و اونم زل
زده به من. نمی دونم شاید

از اینکه واکنشی نشون نداده م تعجب کرده بود . حتما انتظار داشته بترسم. اما نه ...فکر نکنم.

چیة؟ به چی زل زدی؟پوزخندی زد و گفت :

خیلی پررویی بچه.از در فاصله گرفت و اومد تو . حواسم رو جمع کردم. نباید دوباره باهاش درگیر می شدم. فقط یه قدم به جلو

برداشت اما یه دفعه برگشت و رفت بیرون و در رو محکم کوبید که یه متر پریدم هوا.

بی معنی... تو که نمی خواستی بمونی واسه چی اومدی تو؟!دوباره درو باز کرد . این بار ظرف صبحانه دستش بود که گذاشتش روی میز.

همون جا موندم که برگشت طرفم:

معطل چی هستی؟ که تعارفتم کنم؟ زود باش.و با سر به ظرف صبحانه اشاره کرد .منتظر شدم بره بیرون اما نشست لبه تخت. یه لحظه مردد موندم اما بعد رفتم

طرف میز... یه ذره پنیر و مقداری نون.... یه لیوان آب باورم نمی شد .من توی خونه چی می خوردم... اینجا ... یاد

مامان افتادم که با چه دلسوزی به زور بهم صبحانه می داد و چقدر قربون صدقه م می رفت...

به زور یه لقمه گرفتم ، گذاشتم دهنم ، یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد. به زور شروع کردم خوردن . پشتم و

کردم به اون که صورتم رو نبینه.

اسمت چیة؟لقمه گیر کرد تو گلوم . به سرفه افتادم و یکم آب خوردم.

چی؟!مشکل شنوایی داری یا چیز عجیبی پرسیدم؟!نباید باهاش بحث می کردم!

۱۱

سیما-خواهر برادر دیگه ای هم داری؟

چیه می خوای بقیه رو هم بدزدی؟ بدم نیست . از تنهایی در میام. اما نگاهم که به صورتش افتاد ساکت شدم.

۵ تا برادرپوزخندی زد و گفت :

از تو بزرگترن؟ با تردید سر تکون دادم.

چقدر به فکرتن. خوبه یکی یدونه هم هستی! خودم به اندازه کافی ناراحت بودم. عصبانی شدم.

که چی؟! هیچی. گفתי دانشجویی؟! ... چه رشته ای؟ مصاحبه س؟ قراره استخدام بشم؟! چرا من هر بار فکر می کنم آدم می شی و دست از بلبل زبونی بر می داری ؟ و ایستاد سر پا. از ترس زود گفتم... دارو سازی . سال اول ... نشست سرجاش و با جذب گفت : اهان حال شد

بزور لقمه ی دیگری رو به دهانم حواله کردم ساکت بود و فقط زل زده بود به من سرمو به طرفش برگردوندم و

اروم و با خجالت گفتم: آقای کوه ... یعنی نصیری من تا کی باید بمونم بابا من میخوام برم دانشگاه اخه ... بابا زحمت

کشیدم واسه رشتن .. داره وقتم هدر میره

لبخند نصفه نیمه ای کنج لبش نشست که خیلی زود محو شد : تا هر وقت که من بخوام ... ماشا هلال بابات هم که انگار نه

انگار ... اگه میدونستم اصل نميوردمت

: خب حال میشه برم گردونی؟

گردنشو خم کرد و دستشو ستون چهرش کرد: نه ... من پولمو میخوام

اعصابم بهم ریخت: بابای من از داره دنیا یه زمین داره که اونم دو قرون ارزش نداره

خندید و از جاش بلند شد و به طرفم اومد: ولی یک دختر و راج خوشگل که داره

اب دهنمو قورت دادم و توی چشمش خیره شدم : خوب منم که نمیتونم بهتون پول بدم بابا من میخوام برم ... اصل به

بابام بگید بیاد اینجا باهاتش حضوری حرف بزنیم

:اتفاقا الن تو راههکم کم میرسه

خوشحال شدم :جدی ...چه خوب

از جا بلندم کرد و دستامو از پشت بست سرمو کمی به عقب برگردوندم و گفتم :میشه به
من روسریمو بدید ؟اخه

بابام نارحت میشه

:هه بابای تو غیرتم داره مگه؟

:تو رو خدا

۱۲

:نه نمیخواد همینجوری بهتره شاید غیرتش گل کنه پول مارو بده

پوزخندی زدم و گفتم :زهی خیال باطل

به دستم فشار آورد و منو وادار کرد به حرکت کردن رسیدیم تو سالن پذیرایی بابامو دیدم
نشسته بود روی مبل و

اروم با خودش حرف میزد

منو که دید بی احساس گفت :سالم سیما خوبی بابایی

میخواستم فحشو به جونش یکشم دیگه ازش متنفر بودم بدون اینکه جواب بدم نشستم روی
مبل کوهستان هم

کنارم و رو به بابام گفت:خوب پیرمرد آوردی پولو ؟

:ندارم ...بابا ندارم

:د نشد پس ما با این دخترت چه کار کنیم ؟

به چشمای بابا زل زدم ببینم چی می‌گه اونم خیلی بی احساس گفت :من چی بگمحال ازادش کن زمینمو گذاشتم

واسه فروش البته ۵۵ میلیون بیشتر نشد

کو هستان پوزخندی زد و گفت :این که بکار من نیاد برش گردون بابام وصیت کرده که سیصد میلیونو ازت بگیرم

کارخونه رو راه بندازم

خودم پول دارم ولی نیاز دارم حال چکار میکنی

بابا سرشو انداخت پایین و گفت :ندارم

چنان دادی کشیدم که گوش خودم درد گرفت:پس با اون پول چکار کردی

سری از شرمندگی تگون داد و گفت:گذاشتم شرکت های هرمی....حرومزاده ها همشو بال کشیدن

میخواستم بگم خاک بر سرت ولی خوب پدرم بود اشکی از گونم چکیدو روی گردنم رو خیس کرد

کوهستان :واقعا که بیشعوری ...ببین مرد ناحسابی تو دو راه بیشتر نداری یا پوبو ور دار بیار

یا

منو بابا سیخ نشستیم و به دهنش زل زدیم :یا من دخترتو عقد میکنم بجای بدیهیت ور میدارم چشمام سیاهی رفت

چشمامو بستم و تو دلم گفتم :بابا قبول نمیکنه...نمیکنه دیگه انقدرم پست نیست ...منو به این روانی نمیفروشه

چشمامو اروم باز کردم و به لبهای بابا زل زدم بدون مکث و با یه لبخند پهن گفت :قبول

میخواستم برم سمتش و بکشمش بلند گریه کردم:بابا اینکارونکن تو رو خدا بابا منو از دست این نجات بده ..من

نمیخوام زن این روانی بشم

بابا هم با لبخند گفت:چرا بابا من مطمئنم کوهستان مرد خوبیه

و بعد هم عزم رفتن کرد جیغ زدم و تقال کردم طناب دستمو باز کنم :بابا منو ببر ...بابا
ازت بیزارم ...لعنت به تو و

اون زمینت خدا لعنتت کنه رامین بیا منو نجات بده

اما بابا بدون توجه به اه و ناله ی من به همراه کوهستان رفت و منو تنها گذاشت

مثل دیوونه ها چند بار طول و عرض اتاقو تند تند طی کردم و بلند بلند با خودم حرف
می زدم.

نه ، اونا این کارو نمی کنن، بابا با من این کارو نمی کنه . اون منو نمی فروشه .منو به
این وحشی نمی فروشه.با دستای بسته ، با اون حال زار ، زانو هام خم شد. نشستم رو
زمین .

چرا ... اون منو فروخت.....منو به سیصد میلیون فروخت...۱۳

شروع کردم به جیغ زدن شاید دو دقیقه پشت سر هم جیغ می زدم. یه دفعه در محکم باز
شد و کوبیده شد به

دیوار یه لحظه ساکت شدمو بالال سرمو نگاه کردم. کوهستان عصبانی اومد تو. از بازوم
گرفت و بلندم کرد. با

عصبانیت توی چشمام نگاه کرد . اما دیگه برام بی تفاوت بود . ازش نترسیدم.

بابام رفت؟؟!پوزخندی زد و گفت:

آره اما غصه نخور ، بابای عزیز و مهربونت تا عصر دوباره بر میگرده ... مامانت رو
هم می یاره کوچولو و البتهاز خوشحالی چشمام برق زد ،تکونی خوردم و لبخندی
روی لب هام نشست. نمی دونم چرا ... چی از چشمام فهمید ،

همین طور که به چشمام زل زده بود ساکت شد ،ادامه نداد. من که منتظر ادامه حرفاش
بودم با کنجکاوی نگاهش

کردم .

دیگه کی می یادچی گفتی؟گفتی البته ...البته با کی؟!یک لحظه مکث کرد . انگار می خواست شهامتشو جمع کنه ، بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

با عاقدچی؟!یک نفر رو می یاره تا ما رو عقد کنه...چرا این طوری زل زدی به من؟!اشکام دوباره بی صدا جاری شدن روی صورتم.

من تو چی؟!من تو رو دوست ندارم.خواهش می کنم ،التماس می کنم. حاضرم به پات بیفتم ، بذار من برم.ببین بدهی بابام ربطی به من نداره.

جلوی پاش نشستم رو زمین

ازت خواهش می کنم....حق هق گریه م توی اتاق می پیچید.

من نمی خوام الان عروسی کنم.مگه من چند ساله ...اصال ...نمی خوام با تو عروسی کنم. می خوام درس بخونم.چند ساله دیگه با یکی از خواستگارام ازدواج کنم که دوستم داره. که براش مهم باشم.که خودم انتخابش کرده باشم.

می فهمی؟ خودم دوستش داشته باشم. مثل دخترای معمولی زندگی کنم ، بعد از درسم برم . من هزار تا آرزو سر کار

دارم. نمی تونی زندگی منو خراب کنی.می فهمی؟! نمی تونی...

سرم رو آوردم بال.همین طور به من نگاه می کرد اما از چهره ش چیزی نمی فهمیدم.

حرفات تموم شد؟!خواهش می کنم...مگه زوره؟!۱۴

دوباره از روی زمین بلندم کرد.

حرفات منطقیه.با امیدواری نگاهش کردم.لبخندی زد.

می دونی چیه؟! تو واقعا مثل بچه ها می مونی به جز اینکه خودت کوچولویی ، با یه حرف ساده کلی ذوق می کنی.اما ...با وجود اینکه حرفاتو قبول دارم

بهتره زود تر بری بال باید برای عصر آماده شی . چیزی تغییر نمی کنه .

دنیا با همه بزرگی ش روی قلبم سنگینی می کرد.

کشون کشون منو برد بال . خودم توان راه رفتن نداشتم. منو تا کنار تخت برد و نشوند.

در رو از روم بست. بعد از چند دقیقه برگشت.

بیا اینو بخور . آرام بخشه. می تونی کمی بخوابی هیچ حرکتی نکردم.. یک لحظه مردد موند. خودش قرص رو گذاشت توی دهنم. آب رو هم پشت سرش به خوردم

داد و کمکم کرد دراز بکشم. جلوم روی زمین زانو زد:

شاید این حرف کمی آرومت کنه ، شاید هم نه بهت اجازه می دم درس بخونی. خیلی خوش حال شدم اما نه دلم می خواست نه توانش رو داشتم که خوشحالیمو نشون بدم. البت انتظار تشکر هم داشت!

فقط اینو یادت باشه... نمی تون فرار کنی. اگر به سرت بزنه بری خونه تون یا خونه هر فامیل... آشنا یا دوستی خونه شونو به آتیش می کشم . از شون شکایت می کنم و ... کاری می کنم که از کرده ت پشیمون بشی. اون وقت

دیگه آرزوی بیرون رفتن برای همیشه به دلت می مونه . چه برسه به ادامه تحصیل. جای زن خونه ی همسر قانونی

شه می فهمی که منظورم چیه؟! حال بخواب.

با احساس نوازش دستی روی موهام چشمم رو باز کردم. مامان بهم لبخند می زد. گیج بودم. چرا گریه می کنه. با

انگشتام اشک هاشو لمس کردم. نیم خیز شدم.

چی شده مامان؟! اینجا... این اتاق... من حال فهمیدم مامان چرا گریه می کنه. منم گریه م گرفت. مامان روی تخت کنارم نشست و

محکم بغلم کرد. شروع کردم بلند بلند گریه کردن.

مامان-گریه نکن عزیزم ... درست می شه!

چی درست می شه مامان؟! اینکه من با یه روانی عروسی کنم؟! که حتی نمی دونم کیه ، چیه ، چی کاره س؟! کهروزی چهار فصل کتک بخورم؟! که بابام دوستم نداره؟!
دیگه بابا از چشمم افتاد. بهش بگو ... هیچ وقت نمی بخشمش.

مامان – آروم باش عزیزم.بالخره یه راهی هست . این مرد اونقدرام که فکر می کنی وحشتناک نیست. میای پیشمون

. اگه بشه من بهت سر می زنم...منم بابتو نمی بخشم . اما کاری هم نمی شه کرد.

با صدایی لرزان پرسیدم : رامین می دونه؟

مامان- تو که می دونی جون اون به جون تو بنده؟! چی بهش می گفتم؟! بچه م ، اون طرف دنیا ... چه کاری ازش

برمی یاد؟

۱۵

شاید راهی باشه. راهی که منو از اینجا خالص کنه !مامان با تاسف سرش رو تکون داد .هنوز اشک می ریخت.نمی دونم چی شد که این حرفو زدم ،اما فکر کردم شاید خوشحالش کنه.

به من گفت می ذاره درس بخونم!مامان- سیما... گوش کن ببین چی می گم! هر شرطی داری بهش بگو. باشه ... و بهش بگو به عنوا شرط ضمن عقد

می خوای ثبت بشه!

چی؟!مامان- اینکه بذاره درس بخونی....ثبت بشه که بعد نزنه زیرش باشه؟! فکراتو بکن! حال هم پاشو ... باید آماده بشی!

نذار کم بیاری . سعی کن عصبانیش نکنی ... برای خودت هم بهتره.باشه؟! اگه دیدی آدم خوبیه بهش محبت کن...

بهانه دستش نده!

به یه همچین آدمی؟! عمر!! مامان دستم رو گرفت و بلندم کرد. بدنم خورد بود. حوصله نداشتم. رفتم حمام و زیر آب سرد ایستادم و گریه کردم. نمی دونستم چی می شه. خدایا کمک کن...

مامان برام یه چمدون لباس آورده بود و یکم خرت و پرت و چیزایی که الزم داشتم.

مامان- کتاب ها و وسایل دیگه ت رو هم آوردم ، گذاشتم پایین.

اگه بذاره از شون استفاده کنم! مامان- من که می گم اونقدرها هم بد نیست! خودش گفت بیاریمشون.

بیا اینو بپوش .

یه پیراهن ماکسی نیلی رنگ بود. زیبا و خوش دوخت. به این فکر کردم که مامانم برای عروسی یه دونه دخترش چه

ارزوها که نداشت. ولی حال...

به خاطر دل مامان آرایش کردم. ولی خیلی مالیم. حوصله نداشتم.

مامان یه چادر سفید زیبا هم انداخت و صورتم رو بوسید.

دوباره روی تخت کنار هم نشستیم ، سرم رو گذاشتم روی پای مامان . اونم نوازشم می کرد. نمی دونم چقدر گذشت

که در زدن. کوهستان اومد تو! اونم به خودش رسیده بود. پوزخندی زد! که چی بشه آخه

مامان صورتم رو بوسید و آروم بهم گفت حرفام رو بهش بزنم. بلند شد و به سمت در رفت. با نگاهم بدرقه ش می

کردم. در رو بست. کوهستان به من نگاه می کرد. بیا ! اینم از اسمش . آخه من دلم رو به چیه این عروسی یا این آدم

خوش کنم؟!!

چیه؟! کوهستان- مامانتو دیدی دیگه بلبل زبون نشو.... که همیشه بتونی ببینیش.

...کوهستان -ببین ... اگه پایین که رفتیم هم همین قیافه رو به خودت گرفتی ، خودت می مونی.

وقتی چشم های پر از اشک منو دید با لحن آرومتری ادامه داد:

....فکر کن من اومدم خواستگاریت و تو بهم جواب مثبت دادی. ۱۶

نمی تونم چنین فکری بکنم. مگه احمق می بودم که به تو جواب مثبت می دادم...چنان دادی سرم زد که برق از سرم پرید:

کوهستان-خفه شو ... شنیدی ...؟!منو عصبانی نکن!

باشه باشه.... ببخشید. من ... آخه نفس عمیقی کشید:....

کوهستان- دارم سعی می کنم درکت کنم باشه پس ادا در نیار!

من باید باهات حرف بزنم.فعال که خونسرد به نظر می رسید:

کوهستان- می شنوم ، بگو .

در مورد درس خوندن من ... جدی گفتی دیگه؟!کوهستان - من روی حرفی که بزنم می مونم کوچولو...حال بعدا خودت می فهمی... اما خودت که شرایط رو می

دونی؟! و یه چیز دیگه... توی محیط دانشگاه... یادت باشه که تو یه زن متاهلی ...منظورم رو فهمیدی یا الزمه واضح

تر بگم؟!!

سرم رو تکون دادم.

خب پس من می خوام توی عقد نامه این ذکر بشه!یه نگاهی به من کرد ... کمی فکر کرد :

کوهستان - قبوله ولی شروطش رو هم قید می کنیم! اون قدر ا هم که فکر می کردم کوچولو نیستیا... دیگه؟!!

نمی دونم... یعنی فرصتی نداشتم که بخوام بهش فکر کنم. و نگاه شماتت باریباهش انداختم
با بی تفاوتی شانه ش رو بال انداخت. دستش رو به طرفم دراز کرد.

کوهستان- منتظرمونن... بریم پایین.

اهمیتی به دست دراز شده ش ندادم. خودم بلند شدم. محکم دستم رو کشیدم. یه فشار محکم
بهش داد که آخم

دراومد. و بعد دستم رو خودش دور بازوش حلقه کرد.

منم چیزی نگفتم . چی می تونستم بگم... از در اتاق که می رفتیم بیرون تمام بدنم می
لرزید. احساس می کردم می

خوان سرم رو ببرن! از راهرو رد شدیم. از روی پله ها که می خواستیم بریم پایین نفس
عمیقی کشیدم و به سالن
پایین نگاهی انداختم.

اره به همین سادگی همه چی تموم شد و خطبه جاری شد بعد از جاری شدن صیغه
عقد مامان اینا مارو تنها

گذاشتن و من موندم یه هیوال روی مبل نشستم و به جلو خیره شدم :اگه میدونستم این
همه قیمت دارم بیشتر قدر

خودمو میدونستم

پوزخندی زد و سیگاری اتیش کرد:هنوزم دیر نشده قدر خودتو بدون

خوب از اینجا به بعدش چی جناب کوهستانها؟

پک عمیقی به سیگاراش زد و گفت:هیچیمن و تو ازدواج کردیم زندگیمونو میکنیم

زندگی؟

ارهزندگی

سرم داشت از درد منفجر میشد چه فکراییی که راجع به ایندم نکرده بودم همه نقشه هام
همه ارزو هام به باد رفت با

نفرت نگاهش کردم: یعنی تو الان شوهر منی؟

:نه زنتم خب شوهرتم دیگه ... باورت نمیشه ؟

از جام بلند شدم و گفتم :نه بیشتر تو رو زندانبان خودم میبینیم واقعا نمیدونم
چرا از سیصد میلیون پول
گذشتی

:دلیلش به خودم مربوطه

:اره خب من همیشه تو عمل انجام شده قرار میگیرم خدای من

:شام چی دوس داری؟

:زهر مار.... تو اینجا هیچی بجز زهر مار نمیچسبه من از تو از بابام از خونه
بزرگ و ترسناکت از این خاموشی از

این قبر بیزارم ترجیح میدم بمیرم ولی از اینجا برم بیرون من

چنان تو دهنی دریافت کردم که شوری خون رو تو دهنم حس کردم :بلبل زبون شدی
دختر هنوز اوضاع فرقی

نکرده پس خبری از ناز کشیدن و این حرفا نیس دلتو خوش نکن

اشک از روی گونه هام سر میخورد و نوبت به نوبت سرازیر میشد: بابا منم ادمم حق
زندگی دارم چرا هیشکی نمیداره

خودم انتخاب کنم من خودمو میکشم حال ببین

:بهت اجازه نمیدم

:کسی هم از تو اجازه نخواست

دیگه هیچی برام مهم نبود هیچی فقط میخوام از تو اون خونه ی درندشت و ساکت
برم بیرون حتی جهنم از

ائنجا برام بهتر بود من سیماسیمایی که همیشه حتی با وجود مشکلات میخندید دیگه لبام رنگ خنده نمیدید این

پسر یه روانی بود مطمئن بودم اگه اونجا میموندم روزی چند مرتبه باید کتک میخوردم :اه خدایا

به سمت بالکن براه افتاده دو طبقه هم دو طبقه بود صدای قدمهاشو پشتم میشنیدم بازومو از پش گرفت:سعی نکن

اصل منو برحم بیاری من قلبم از سنگه

:میدونم ولی قلبم من از سنگ نیس من میخوام ازاد باشم ازاد

بزور منو وادار کرد بشینم و خودش هم روبروم نشست پاهاشم با کفش گذاشت روی میز :جواب سوالتو میخوای نه

چرا با تو ازواج کردم.....میخوای بدونی چرا من اینجوریم چرا دلم سنگه چرا بادیدن اشکای تو دلم برحم نیاد

.....باشه بهت میگم از وقتی بدنیا اومدم همش صدای داد و هوار شنیدم همش کتک کاری شنیدن صدا ههای

مخوف...کنکجیغشکستن ظرف

مادرم مثل تواره مثل تو یه زن بود یه زن خیلی خیلی زیباهنوز هم وقتی یاد چشمای عسلش میفتم

.....بیخیال ...بیخیال ..بابام خیلی مامانمو دوس داشت خیلی ...میمرد براش ...اره کتکشم میزد ...اصل زیر کتک لهش

میکرد ولی دوشش داشت

تن صداش رفت بال با حالت خیلی عجیبی حرف میزددرست مثل یک ادم روانی اما با این همه بازم تو چشماش

هیچ حسی نبود

سیگارو روی شیشه ی میز خامو شکرد و یه سیگار دیگه روشن کرد تو اون تاریکی چهره اش جذاب تر بود درست

مثل یک پرنس ولی لحن عجیبش نمیذاشت زیاد به جذابیتش دقت کنم

۱۸

اره دوشش داشت شک ندارم.....شک ندارماگه مامانم یکروز سرما میخورد
بابام تب میکرداره تب میکرد
.....اما چرا میزدش اینو میخوای بپرسی نه؟خودم میدونم میدونمچون بهش شک
داشتهمیشه به من میگف
کوهستان مامانت به من محبت نمیکنهمامانت همه مردا رو از من بیشتر دوس داره
....این حرف رو که میزد عین
یه بچه گریه میکردباورم نمیشد چشمای عسل مامانم رو که میدیدم ...وقتی مادرم
منو میبوسید و بغل میکرد
وقتی تو اغوشش فشار میداد.....به بابام لعنت میفرسادم چرا مامانو میزنهمامان من
یه فرشته اساما....مادرم
...فرشته نبود یکروز که پاشدیم همه اموال بابامو به یغما برد و خودشم به همراه شریک
بابام فرار کرد و فقط به ما
لطف کرد و خونه رو برامون گذاشتشما زنا همتون همینیدشما همتون گربه
.....بیخیال صفتتید همتون
صدای قهقهه اش به هوا رفت عین دیوانه ها بلند بلند میخندید صدای خنده هاش تموم
وجودمو میلرزوند :از صد
رسیدیم به صفر بابام جون کند تا دوباره خودشو بال کشید ...به زن البته نه به خوشکلی
مامان گرفت ولی همون تا دم
مرگ به بابام وفا دار موندبابام همیشه میگفت ...کوهستان نذار یک زن سوارت
بشه ...عاشق نشواما من

امروز خون به مغزم نرسید و این حرفا رو زدم ...الن تو زن منیچشمات همون رنگیه که چشمای مامانم بود طرز

نگاه معصومت ...وایخون بهه مغزم نرسید یه لحظه حس کردم اغوشی که تو بچگی از دست دادم باید از تو

بگیرم....حال....

صدای زنگ موبایل مانع از ادامه حرفش شد اون واقعا از کمبود محبت اون شکلی شده بود دلم براش میسوخت اما

همینکه چشمای من اوتو یاد مادرش مینداخت واقعا ترسناک بود و ممکن بود کار دستم بده

گوشی رو توی جیبش داشت و اروم گفت:من باید برم کارخونهشب منتظرم باش شام نخورفعال

سیگارشو روی میز خاموش کرد و منو تو سکوت و خلوت خودم تنها گذاشت

وقتی رفت از پله ها بال رفتم و راهی اتاق مشترکمون شدم . اتاقی بسیار بزرگ و دلباز که یکی از دیوارهاش به رنگ

یاسی بود . پنجره های بلندی داشت و یک تراس بسیار بزرگ که منظره ی باغ رو به خوبی به نمایش می گذاشت .

سرویس خواب قهوه ای که شامل یه تخت خواب دو نفره با پاتختی یه کمد بسیار بزرگ . دراور و میز توالت .

یک نیم ست هم در نزدیکی تراس به چشم می خورد .

نزدیک میز توالت رفتم . تو آینه به خودم نگاه کردم . سیمای تو آینه بهم خندید معنی نگاشو نفهمیدم نمی دونم چی

می گفت ولی حسی بهم می گفت نباید کم بیارم من خودمو دست کم گرفته بودم . نباید کوهستان منو بی ارزش

بدونه . لبخندی بر لبم نقش بست . معنی این لبخند رو می دونستم . آره ... این یعنی اینککه می خواستم مورد

توجهش قرار بگیرم . هنوز حسی بهش نداشتم ولی می خواستم اون بهم احساس خوبی داشته باشه . دلم ضعف رفت

.

در کمد رو باز کردم مثل اینکه فکر همه جا رو کرده بود . چند دست لباس فوق العاده زیبا تو کمد بود . یکی از لباس

ها پیراهن ماکسی بود که بال تنه ی تنگی داشت با یقه های قایقی ... پایین لباس از زانو به پایین یه چاک داشت ...

واقعا وسوسه شدم که بیوشمش . حوله مو برداشتم و به حموم توی اتاق رفتم . این دومین باری بود که تو اون روز

حموم می رفتم نمی دونم چرا دلم می خواست عالی باشم . یه حسی توم ایجاد شده بود که نظر کوهستانو به خودم جلب کنم .

تو وان حموم دراز کشیده بودم و داشتم به خودم . کوهستان و آینده مون فکر می کردم ...هنوز تصویر آینده واسم

مبهم بود .

۱۹

بعد از بیرون اومدن حسابی خستگی ام دراومد ولی چشمام خمار بود هنوز چند ساعتی تا اومدن کوهستان مونده بود

. تصمیم گرفتم که یه استراحتی بکنم ...

نمی دونم چقدر خوابیده بودم ولی وقتی بیدار شدم نزدیکای غروب بود . با عجله بلند شدم و چشمامو مالیدم . موهام

هنوز نم داشت سشوار کشیدم و ساده بالی سرم جمع کردم طوری که مقداری اش روی شونه هام ریخته بود .

با ذوقی وصف ناشدنی پیراهن رو پوشیدم کامل جذب بدنم بود و رنگش تضاد جالبی رو پوستم ایجاد کرده بود .

خودم با دیدن خودم دلم ضعف رفت یعنی امکان داشت کوهستان هم ؟ ...

به خودم نهیب زدم : دختر !! عقتلو از دست دادی ؟ تو بودی که تا همین چند ساعت پیش مقابله و ایستادی و گفتی

ازش متنفری هان ؟ حال چی شده داری و اسش تیپ می زنی ؟

سرمو به طرفین تکهون دادم تا افکار مزاحم رو از سرم بیرون کنم .

رژ لبی همرنگ لباسم لبای برآمدم رو بیشتر به نمایش می گذاشت . صندل های کوتاهی هم از توی کمد پیدا کردم و

پوشیدم .

هنوز نیومده بود . به اشپزخانه رفتم . مهین خانم در حال کار بود . سالمی بهش کردم . سر بلند کرد و با تعجب به

قیافه ام نگاه کرد ...

خانم جان شما یید ؟ نگاهش حس خاصی داشت . به هیچ عنوان ازش تحسین نمی بارید . تو شیش و بش این بودم که معنی نگاشو بفهمم

ولی گفتم : مهین خانم شام چی دارین ؟

غذاهای مورد علاقه ی آقا ... قورمه سبزی و الزانیا اوم چه خوش سلیقه !! به نظرتون زیاد نیست ؟ نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت : نه خانم !!!

خوب پس دلیل این همه تشریفات چی بود ؟ مطمئنا به خاطر حضور من نبود برنامه ی هرروزشون بوده ...

مهین خانم با کلی من و من گفت : خانم جان !!

انگار یه چیزی می خواست بگه گفتم : بله خانم جان

ببخشید فضولیه ولی می خواید این لباس تنتون باشه ؟ اشکالی داره ؟ خانم فکر نمی کنید مناسب نباشه یه مقدار ؟ مگه توی این خونه مرد هست ؟ نه خانم فقط من و آقا رمزون تو این خونه کار میکنیم که اونم اصلا داخل منزل نمیدانندگی و باغبونی باهائشه .منم برای کارا میام وگرنه مادوتا تو آلونک خودمون گوشه ی باغیم ... ولی خوب آقا یه کم ...

صدای کشیده شدن الستیک روی سنگفرش مانع ادامه ی حرفش شد .. و با گفتن آقا اومد منو ترک کرد ...

یعنی چی می خواست بهم بگه ؟

از پله ها بال رفتم و توی نشیمن طبقه ی بال منتظرش شدم . صدای قدم هاش روی پله ها می اومد با صلابت بال اومد . منتظر عکس العملش بودم ...

۲۰

کیف سامسونتی دستش بود با پیراهن و شلوار نوک مدادی که با کراوات خاکستری جلوه پیدا کرده بود . کتش هم

رو دستش بود موهای پرپشتش مثل شبق روی پیشونی اش ریخته بود .

سرشو بال گرفت منتظر بودم ازم تعریف کنه . سالم کردم ... حالت نگاهش عوض شد رنگی از خشم تو چشمش

دیدم .

به طوری وحشیانه به سمتم گام برداشت که واقعا ترسیدم و رفتم تو اتاق خواب و درو بستم

وارد اتاق شد . عصبی بود . انگار رنگ لباس من مانند پارچه ی قرمزی بود که جلوی
یه گاو وحشی گرفته بودن . پره
های بینی اش باز و بسته می شد .

کت و سامسونتش رو روی تخت پرت کرد .

گروه ی کراواتش رو شل کرد و به سمت خیز برداشت . واقعا ترسیده بودم ...

کوهس.....دستشو جلوی بینی ام آورد : حرف نزن !!

ادامه داد : تو داری با اعصاب من بازی می کنی . عوضی چرا می خوای زجرم بدی
؟...

متوجه نمی شم چی میگی ؟ که متوجه نمی شی ؟ الان حالیت می کنمبه سمت دیوار
هلم داد . نفسم بند اومده بود . دستاش روی گلوم بود . کمی که فشار آورد که انگاری
شوک عصبی

بهش وارد شده بود دستاشو برداشت و ولم کرد . گلوم می سوخت . دستامو رو گلوم
گذاشتم و مالیدم .

نالاه ی خفیفی کرد ... تو این لباس مثل مادرم شدی ... توهم مثل اونی ... تو هم
داشت تن صداش می رفت بالال . دیگه فریاد می کشید ...

در حالی که گلوم می سوخت گفتم : تو یه دیوونه ای یه دیوونه ی زنجیری
هنوز حرفم تموم نشده بود که مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم . سرم گیج رفت و
دیگه هیچی نفهمیدم ...

وقتی رفت از پله ها بالال رفتم و راهی اتاق مشترکمون شدم . اتاقی بسیار بزرگ و دلپاز
که یکی از دیوارهاش به رنگ

یاسی بود . پنجره های بلندی داشت و یک تراس بسیار بزرگ که منظره ی باغ رو به
خوبی به نمایش می گذاشت .

سرویس خواب قهوه ای که شامل یه تخت خواب دو نفره با پاتختی یه کمد بسیار بزرگ
. دراور و میز توالت .

یک نیم ست هم در نزدیکی تراس به چشم می خورد .

نزدیک میز توالت رفتم . تو آینه به خودم نگاه کردم . سیمای تو آینه بهم خندید معنی
نگاشو نفهمیدم نمی دونم چی
می گفت ولی حسی بهم می گفت نباید کم بیارم من خودمو دست کم گرفته بودم . نباید
کوهستان منو بی ارزش
بدونه . لبخندی بر لبم نقش بست . معنی این لبخند رو می دونستم . آره ... این یعنی
اینکه می خواستم مورد
توجهش قرار بگیرم . هنوز حسی بهش نداشتم ولی می خواستم اون بهم احساس خوبی
داشته باشه . دلم ضعف رفت
.
در کمد رو باز کردم مثل اینکه فکر همه جا رو کرده بود . چند دست لباس فوق العاده
زیبا تو کمد بود . یکی از لباس
ها پیراهن ماکسی بود که بال تنه ی تنگی داشت با یقه های قایقی ... پایین لباس از زانو
به پایین یه چاک داشت ...
واقعا وسوسه شدم که بیوشمش . حوله مو برداشتم و به حموم توی اتاق رفتم . این دومین
باری بود که تو اون روز

۲۱

حموم می رفتم نمی دونم چرا دلم می خواست عالی باشم . یه حسی توم ایجاد شده بود که
نظر کوهستانو به خودم
جلب کنم .
تو وان حموم دراز کشیده بودم و داشتم به خودم . کوهستان و آینده مون فکر می کردم
...هنوز تصویر آینده واسم

مبهم بود .

بعد از بیرون اومدن حسابی خستگی ام دراومد ولی چشمام خمار بود هنوز چند ساعتی تا اومدن کوهستان مونده بود

. تصمیم گرفتم که یه استراحتی بکنم ...

نمی دونم چقدر خوابیده بودم ولی وقتی بیدار شدم نزدیکای غروب بود . با عجله بلند شدم و چشمامو مالیدم . موهام

هنوز نم داشت سشوار کشیدم و ساده بالی سرم جمع کردم طوری که مقداری اش روی شونه هام ریخته بود .

با ذوقی وصف ناشدنی پیراهن رو پوشیدم کامال جذب بدنم بود و رنگش تضاد جالبی رو پوستم ایجاد کرده بود .

خودم با دیدن خودم دلم ضعف رفت یعنی امکان داشت کوهستان هم ؟ ...

به خودم نهیب زدم : دختر !! عقتلو از دست دادی ؟ تو بودی که تا همین چند ساعت پیش مقابله و ایستادی و گفتی

ازش متنفری هان ؟ حال چی شده داری و اسش تیپ می زنی ؟

سرمو به طرفین تکون دادم تا افکار مزاحم رو از سرم بیرون کنم .

رژ لبی همرنگ لباسم لبای برآمدم رو بیشتر به نمایش می گذاشت . صندل های کوتاهی هم از توی کمد پیدا کردم و

پوشیدم .

هنوز نیومده بود . به اشپزخانه رفتم . مهین خانم در حال کار بود . سالمی بهش کردم . سر بلند کرد و با تعجب به

قیافه ام نگاه کرد ...

خانم جان شما یید ؟ نگاهش حس خاصی داشت . به هیچ عنوان ازش تحسین نمی بارید . تو شیش و بش این بودم که معنی نگاهشو بفهمم

ولی گفتم : مهین خانم شام چی دارین ؟

غذاهای مورد علاقه ی آقا ... قورمه سبزی و الزانیا اوم چه خوش سلیقه !! به نظرتون زیاد نیست؟ نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت : نه خانم !!!
خوب پس دلیل این همه تشریفات چی بود ؟ مطمئنا به خاطر حضور من نبود برنامه ی هرروزشون بوده ...

مهین خانم با کلی من و من گفت : خانم جان !!

انگار یه چیزی می خواست بگه گفتم : بله خانم جان

ببخشید فضولیه ولی می خواید این لباس تنتون باشه ؟ اشکالی داره ؟ خانم فکر نمی کنید مناسب نباشه یه مقدار ؟ مگه توی این خونه مرد هست ؟ نه خانم فقط من و آقا رمزون تو این خونه کار میکنیم که اونم اصل داخل منزل نمیدارندگی و باغبونی باهاشه .منم برای کارا میام وگرنه مادوتا تو آلونک خودمون گوشه ی باغیم ... ولی خوب آقا یه کم ...

صدای کشیده شدن الستیک روی سنگفرش مانع ادامه ی حرفش شد .. و با گفتن آقا اومد منو ترک کرد ...

۲۲

یعنی چی می خواست بهم بگه ؟

از پله ها بال رفتم و توی نشیمن طبقه ی بال منتظرش شدم . صدای قدم هاش روی پله ها می اومد با صلابت بال اومد .
منتظر عکس العملش بودم ...

کیف سامسونتی دستش بود با پیراهن و شلوار نوک مدادی که با کراوات خاکستری جلوه پیدا کرده بود . کتش هم

رو دستش بود موهای پریشانش مثل شبق روی پیشونی اش ریخته بود .

سرشو بال گرفت منتظر بودم ازم تعریف کنه . سالم کردم ... حالت نگاهش عوض شد
رنگی از خشم تو چشماش
دیدم .

به طوری وحشیانه به سمتم گام برداشت که واقعا ترسیدم و رفتم تو اتاق خواب و درو
بستم

وارد اتاق شد . عصبی بود . انگار رنگ لباس من مانند پارچه ی قرمزی بود که جلوی
یه گاو وحشی گرفته بودن . پره
های بینی اش باز و بسته می شد .
کت و سامسونتش رو روی تخت پرت کرد .

گره ی کراواتش رو شل کرد و به سمتم خیز برداشت . واقعا ترسیده بودم ...
کوهس.....دستشو جلوی بینی ام آورد : حرف زن !!

ادامه داد : تو داری با اعصاب من بازی می کنی . عوضی چرا می خوای زجرم بدی
؟...

متوجه نمی شم چی میگی ؟ که متوجه نمی شی ؟ الان حالیت می کنمبه سمت دیوار
هلم داد . نفسم بند اومده بود . دستاش روی گلوم بود . کمی که فشار آورد که انگاری
شوکه عصبی

بهش وارد شده بود دستاشو برداشت و ولم کرد . گلوم می سوخت . دستامو رو گلوم
گذاشتم و مالیدم .

نالاه ی خفیفی کرد ... تو این لباس مثل مادرم شدی ... توهم مثل اونی ... توهم
داشت تن صداش می رفت بال . دیگه فریاد می کشید ...

در حالی که گلوم می سوخت گفتم : تو یه دیوونه ای یه دیوونه ی زنجیری
هنوز حرفم تموم نشده بود که مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم . سرم گیج رفت و
دیگه هیچی نفهمیدم ...

وقتی به هوش اومدم دقیقا نمی دونم چه مدت گذشته بود فقط می دونم که از زور گشنگی
بیدار شدم !! پرده های

اتاق کشیده شده بود و من نمی توانستم حدس بزنم چه موقع از روزه ؟
توی تخت خواب بودم ... من که ...
تازه یاد اتفاقاتی آخر افتادم کوهستان کجا بود ؟
پتو رو کنار زدم . یه بلور و شلوار صورتی تنم بود ... من که یه پیراهن دیگه داشتم
منگ تر از این حرفا بودم که بخوام موضوع رو پیگیری کنم .
اروم از تخت خزیدم پایین ... دمپایی رو فرش های کنار تختمو پوشیدم و از اتاق بیرون
اومدم .. چراغ ها خاموش
بود جز نور چند تا هالوژن نارنجی دیگه هیچ چی تو اون تاریکی نبود
از پله ها پایین اومدم به ساعت توی پاگرد نگاهی انداختم نزدیکای ۴ صبح بود ...

۲۳

وارد آشپزخانه شدم و در یخچال رو باز کردم .. یادم اومد که مهین خانم برای شام
الزانی و قورمه سبزی درست
کرده بود ... یعنی کوهستان خورده بود ؟ چرا نخوره پسره ی عوضی ... مهم نیست
براش
مقداری از الزانیا برای خودم کشیدم با چنگال همون طور وایستاده کمی خوردم خوشمزه
بود ولی چون خیلی چرب
بود در اثر سرما ماسیده شده بود گذاشتمش تو ماکروفر تا داغ شه . سس و نوشابه و
سالاد هم برای خودم روی میز
وسط آشپرخونه گذاشتم و بعد از گرم شدن غذا با ولع مشغول خوردن شدم ..
دست مریزاد مهین خانم دست پختت حرف نداره ...

داشتم نوشابه ام رو سر می کشیدم که صدایی از پشت سرم اومد : یواش تر ... مگه از آفریقا در رفتی ؟

نوشابه تو گلو پرید ... هر چی سرفه کردم بی فایده بود . آخر سر اومد جلو و چند ضربه ی محکم به پشتم زد ...

واقعا دستش سنگین بود پشتم سوخت .. ناخودآگاه این تفکر رو به زبان آوردم ...

با نگاهی مودی خندید و گفت : مثل اینکه بدت نیومده ؟ دوس داری دوباره امتحان کنی ؟

حقیقتش این بود که واقعا دوست نداشتم ... برای همین سر به سرش نداشتم و جوابش رو ندادم ... مشکل از من بود

که فکر کردم اون اصالح پذیره که متاسفانه اینطوری نشد ...

ظرفا رو شستم .. به کابینت لم داده بود و زیر نظرم گرفته بود ...

کارم که تموم شد با مالیمت دستامو خشک کردم و برگشتم که از آشپزخونه برم بیرون ...

زیر نظرم داشت ... بی محل از جلوش رد شدم هنوز پامو نداشته بودم بیرون که گفت : نمی خوای از شوهرت

خداحافظی کنی ؟

لحنش کامال جدی بود ... خدایا این موجود دیوونه چی از جون من می خواست ؟

با حرص برگشتم و گفتم : شوهر عزیزم شب بخیر

احساس کردم باز می خواد بلبل زبونی کنه برای همین سریع رفتم تو اتاق ... مسواکم رو زدم و پریدم تو تخت ...

هنوز چشمام گرم نشده بود که در اتاق باز شد و اومد تو ... تی شرت و شلواری تنش بود . بی توجه به من تی

شرتش رو درآورد و عضالت پیچ در پیچش تو اون تاریکی خودنمایی کرد ...

خیلی ترسیده بودم ... یعنی می خواست اونحا بخوابه

پتو رو کنار زد و کنار من جا گرفت منتها با فاصله ... خودمو کشیدم اونور . دوباره از اون خنده های مودی زد و گفت

: نترس کوچولو نمی خوام بخورمت ... الاقل امشب اینکارو نمی کنم ...

باز جای شکرش باقی بود ... با حداکثر فاصله ازش خوابیدم ... البته خواب که چه عرض کنم همه اش منتظر این بودم

که اون بخوابه ... تا آخر سر وقتی دیدم صدای نفساش می آد فهمیدم خوابیده ... برگشتم سمتش ... هنوز کامل

برنگشته بودم که دستمو گرفت و گفت : مچتو گرفتم فک کردی خیلی زرنگی اره ؟

یخ کردم مونده بودم بهش چی بگم ... پس فهمیده که بیداربودم تا اون بخوابه ولی خودمو نباختم و گفتم : چی میگی

می خواستم غلت بزنم ...

خندید و گفت : چیزی که بلنده دیواز حاشا خانوم خانوما !!

دیگه به روی خودم نیاوردم و خوابیدم ... این دفعه رو به روی او ... واقعا از این که مچمو گرفت حس بدی داشتم ...

یادم اومد فردا (یعنی همون روز) یکشنبه اس ... چشمامو باز کردم که دیدم چشماش بسته اس ...

دستم رو سینه اش گذاشتم و آروم تکون دادم ... جواب نداد

۲۴

صداش کردم ... کوهستان ...

یک کم صدا کردنش واسم سخت بود .

بعد از دو بار صدا کردن چشماشو باز کرد و گفت : چرا نمیذاری بخوابم ؟ مریضی ؟

از لحن کالمش بدم اومد گفتم : خواستم بگم فردا یکشنبه اس یادت نرفته چه قوی دادی که ؟

چه قوی ؟ گفתי اجازه میدی برم دانشگاه خوب برو خواستم بدونی که میرم ... آهان
پس خانوم منتظر اجازه ی شوهرشون بودن نه ؟! بخند کجی زدم و گفتم : شب بخیر ...
پتو رو کشید روش و گفت : سحر بخیر خانوم ...

فردا صبح ساعت ۵/۵ بود بیدار شدم . کوهستان کنارم نبود . حتما رفته بود سر کار
کالسم ساعت ۰۵ شروع می

شد و من وقت زیادی نداشتم ...

بعد از شستن دست و صورتم و یه مختصر آرایش در کمد رو باز کردم که مانتو بردارم
... مامانم مانتو هامو آورده

بود ولی نمی دونم چرا دلم می خواست که از اون مانتوهای توی کمد که کوهستان خریده
بود بپوشم . از توشون یه

مانتوی اسپرت فوق العاده خوش دوخت سرمه ای انتخاب کردم با کیف و کفش اسپرت
نارنجی و شلوار جین ...

مقنعه ی سورمه ای رو هم بعد از اتو کردن سر کردم ... واقعا بهم می اومد . برای
جالب بود که مانتو و پیراهن تو کد

دقیقا قالب تنم بودن . پس کوهستان در زمینه ی تخمین سایز وارد بود ...

از پله ها که پایین اومدم خواستم بی صبحونه برم که مهین خانم مچمو گرفت و گفت که
باید حتما صبحونه بخورم ...

بعد از خوردن صبحونه که چند تا لقمه بیشتر از گلوم پایین نرفت عزم رفتن کردم که
مهین خانم گفت : صبر کنین

خانم

بله ؟ یه جعبه ی بزرگ ستمم دراز کرد و گفت : این شیرینی ها رو اقا خریدن که تو
دانشگاه به مناسبت ازدواجتون پخش

کنین ...

شوکه شده بودم پس فکر همه جاشو کرده بود ... مقاومت نکردم ... شیرینی ها رو گرفتم
... متوجه شدم که حلقه

دستم نیست . یعنی اصلا حلقه ای که کوهستان سر عقد بهم کادو داد رو دستم نکردم ..

با عجله بال رفتم و از روی میز توالت برداشتمش ... حلقه ی پر نگینی بود که دستم کردم ... واقعا قرار بود این دستم باشه ؟ یعنی حال من واقعا یه زن شوهردار تلقی می شم ؟ دارم کار درستی می کنم ؟

دیگه به خودم مهلت ندادم و راهی دانشگاه شدم ..

وقتی وارد دانشکده مون شدم دلم گرفت ... یعنی روزای شیطننت تموم شد ... یعنی دیگه من یه زن شوهر دار بودم و

خیلی از کارای مجردی ام رو نمی تونستم بکنم ؟

اشک تو چشمام پر شد ولی اجازه ی فرو ریختن بهش ندادم ...

۲۵

وارد کالس شدم ... یه عده از بچه ها اوامده بودن . نازی و مریم هم طبق معمول مشغول حرف زدن بودن ...

تا بهشون رسیدم گفتم : اوی اوی غیبت میکنید ؟

با خوشحالی جیغ کشیدن طوری که همه ی بچه ها به سمت من برگشتن ...

وای آبروم رفت یواش تر نازی با شدت بغلم کرده بود و گفت : کثافت نمی گی دلمون تنک میشه واست کجایی تو ؟ بی خبر کجا میری ؟

مریم با شک نگاهی به جعبه شیرینی انداخت و گفت : خبریه ؟

نازی – به به می بینم ول خرج شدی تیپای چند صد تومنی می زنی . شیرینی میاری ... نکنه خبریه ؟

خندیدم و سرمو تکون دادم ...

مریم – می خوای بری قاطی مرغا ؟

خندیدم و گفتم : رفتم !!

نازی هنوز تو بهت بود ... دست چپمو گرفت بال و با دیدن حلقه ام سوتی کشید و گفت : نه بابا طرف مایه داره ...

مریم با حالتی قهرگونه گفت : خیلی بی معرفتی نمی تونستی یه دعوت خشک و خالی ازمون بکنی ؟ حال ما که نمی اومدیم ...

دلجویانه گونه اش رو بوسیدم و گفتم : باور کن همه چیز هل هلی شد ... نازی خندید و گفت : به عبارتی بهتر هلو بیر تو گلو ... خندیدم .

نازی اصل فراموش کرد و گفت : حال شیرینی می خورای بدی آره ؟ که بگی منن صاحب دارم مزاحم نشید نه ؟

مریم قیافه ی غم زده ای به خودش گرفت و گفت : بمیرم واسه استاد ربوی و زد زیر خنده ... استاد استاد داروهای ژنریکمون بود مردی حدودا ۲۳ ساله که کامال به قول نازی تابلو بود که تو نخ منه

نازی گفت : راس می گی بیچاره .. فک کنم با مرگ موش کار خودشو تموم کنه ... کالس کم کم پر شد .. بعد از اومدن استاد مریم بلند گفت : استاد ؟ برگشت و با نگاهی کوتاه بهش گفت : بله ؟

ببخشید خانوم کامیاب می تونن یه چند لحظه شیرینی عروسی شونو بگردونن ؟ خودم خجالت کشیدم . نگاهی به ربوی کردم ... یه جور خاصی نگاهم کرد نازی زیر گوشم گفت : الن می گه مرغ از

قفس پرید فرید !!!

خنده ام گرفت ... اسم کوچیکش فرید بود .

با سر اشاره کرد که می تونم ... از ردیف اول شرع کردم به تعارف کردن و همه بهم تبریک می گفتن ... پسرا هم

زیر زیرکی با هم حرف می زدن و تو پیچ پچاشون شنیدم که گفتن شوهرش دیدن داره ...

برگشتم سمت استاد که شیرینی تعارف کنم هنوز از پله ی کوتاه جلوی تریبون بال گرفته بودم که گفت : من میل ندارم ممنون ...

نازی گفت : استاد این شیرینی خوردن داره ...
نگاهی غضبناک به نازی کرد و گفت : خانم احمدی من قند دارم ...

۲۶

اصراری نکردم ولی معلوم بود داره دروغ می گه ...
نشستم و جعبه ی شیرینی رو زیر صندلی ام گذاشتم ... مریم با لحنی شوخ گفت : چیزی ته اش موند ؟
آره یه ۶-۷ تایی مونده دستاشو بهم مالید و گفت : به به پس بخور بخور داریم ...
با صدای ساکت باشین ربوی با خنده زیپ دهنمونو سمبلیک کشیدیم ...
اون روز دانشگاه خوب بود ... بعد از تموم شدن آخرین کالسم از دانشکده بیرون اومدم . نازی و مریم یه درس دیگه داشتن که من اونو برنداشته بودم برای همین کاری نداشتم . صدای زنگ گوشیم . از ته کیفم پیداش اومد کردم . یه شماره ی رند ولی ناشناس روش بود ...
با تردید جواب دادم بله ؟

سالم سالم بفرمایید ؟ نشناختی خانوم ؟ شوهرتم و خندید از کجا باید بشناسم من که شماره تو ندارم ... خوب ببخشید من بیرون دانشگاه منتظرتم بیا بیرون ... و تماس رو قطع کرد برام جالب بود که از کجا می دونست کالسم کی تموم میشه ...
از دانشگاه که بیرون اومدم بی ام و مشکی شو اون ور خیابون دیدم تو ماشین نشسته بود . پیش خودم گفتم چه پر

رو نکرد از ماشین پیاده شه ... بعد به خودم خندیدم و گفتم : هوی سیما مثل اینکه واقعا باورت شده ؟

از شانسم تا اومدم در ماشین رو باز کنم استاد ربوی هم از دانشگاه اومد بیرون و چشم تو چشم شدیم ...

سرمو پایین آوردم و سوار شدم ...

سالم نگاه خاصی کرد و گفت : سالم

ممنون که اومدی دنبالم ... زحمتی نبود نگاهش رو به حلقه ی تو دستم دوخت و لبخندی پهن زد از اینکه خوشحالش کرده بودم بدم اومد ...

شیرینی رو دادی ؟ بله ممنون حتما دوست پسرت شوکه شد نه ؟ دوست پسر من؟؟ نگو که نداری که باورم نمی شه ...- اشتباه می کنی ...

۲۷

داشت رانندگی می کرد ... زیر لب گفت : چرا می خوای اینقدر خودتو عابد و زاهد نشون بدی ؟ چطور می شه تو با

این قیافه ...

هه کافر همه را به کیش خود پندارد فکر کردی همه مثل خودت کثافتن؟ رگ گردنش متورم شده بود . گفتم الان می زنه تو گوشم ولی نزد ... عصبانی و با سرعت راه خونه رو پیش گرفت ...

تو دلم گفتم : خدا عاقبتمو به خیر کنه ...

معلوم بود خیلی عصبانیه . از سرعت زیادش وحشت کرده بودم. امیدوار بودم حالم بد نشه . همیشه سرعت زیاد

ماشین حالم رو بد می کرد.

یواش تر لطفا آروم تر برو کوهستان! اصل انگار نه انگار که باهاش حرف می زنم !

نمی خواستم بهش التماس کنم اما بهتر از این بود که گوشه ی خیابون بیارم بال ! سرم به دوران افتاده بود . نگاهی به

نیم رخ مصمم و عصبانیش انداختم . خیال کوتاه اومدن نداشت . گریه م گرفته بود . با گریه گفتم :

تو رو خدا ! من ... حالم داره بد می شه بازم اهمیتی نداد . چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم . تصمیم گرفتم دیگه التماسش نکنم . نمی خواستم

بیشتر عصبانی بشه و روی پدال گاز خالیش کنه .

جرات نداشتم حرفی بزنم . بعد از چند دقیقه خودش شروع کرد :

کوهستان -بار آخرت باشه که به من دروغ می گی !

با تعجب و اضطراب به سمتش برگشتم . این چرا این جوری می کنه ؟!

من متوجه منظورت نمی شم! بلند بلند شروع کرد به خندیدن ! دیگه داشتم از تعجب شاخ در می آوردم . سعی کردم نگاهم به جاده نیفته اما

تقریبا محال بود .

کوهستان - بی خودی خودتو به کوچه ی علی چپ نزن ! داشتیم در مورد دوست پسرای تو حرف می زدیم . اینو به

عنوان یه اخطار یادت باشه : من از دروغ متنفرم !

چه جالب . تا چند دقیقه پیش یکی بود . حال شدن چند تا ؟! توهم زدی عزیزم ! من - دوست - په - سر - نه - دا - رم .

نداشتم و ندارم !

کوهستان - منم باور کردم !

بله که باید باور کنی . هه ! خیلی ازتون خوشم می یاد ! بازم بغض گلوم رو گرفت . وقتی دوباره شروع کردم به حرف زدن لرزش صدام رو حس می کردم . سرم رو انداختم

پایین و آروم ادامه دادم :

توی زندگی من ... به جز رامین عزیزم - سریع اضافه کردم : داداشم رو می گم !!!!
- ... از هیچ مردی خوبی ندیدم.... محبتی که به خاطر خودم باشه هیچ کدوم دیگه از
مردای اطراف من ... از بابام تا برادرای دیگه م تا فامیل ... و

حتی حال تو ! اون قدر عظم می رسید که خودمو توی یه هچل جدید نندازم. اینکه تو
باورت بشه یا نه هم .. برام مهم

نیست .

۲۸

اشکی رو که از گونه م چکید با نوک انگشتم آروم پاک کردم .

سرم رو آوردم بال و به رو به روم خیره شدم. حواسم جمع شد : چقدر سرعتش کم بود
!!! نا خود آگاه آهی کشیدم .

سرش رو به طرفم برگردوند و به چشمام نگاه کرد و لبخندی زد . انگار نه انگار تا چند
لحظه پیش اینقدر عصبانی

بود!!! سریع نگاهش رو به جاده دوخت . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و این بار با
آرامش چشمام رو بستم. یه

دفعه به نظرم اومد که چه قدر خستم ! تا چند دقیقه ی پیش اصلا حواسم نبود. سرم درد
می کرد. شقیقه هام رو با

انگشتای یکی از دستام فشار دادم . همین طور که چشم بسته به سکوت داخل ماشین
گوش می دادم خوابم برد.

کوهستان - سیما ... سیما ...

هوم ؟....کوهستان -بیدار شو دیگه ... سیما

الن کوهستان - سیما!!!!

از صدای دادش چشمام باز شد و راست سر جام نشستم !

خنده ش گرفت.

کوهستان - پا شو کوچولو.... پاشو رسیدیم.

توی حیاط بودیم. غروب شده بود.

با بی حالی دستم رو به دستگیره در بردم . وقتی باز شد با بازوم به در فشار آوردم تا باز بشه و پیاده شدم. آروم

آروم راه افتادم.

اونم پیاده شد، بدون توجه به من رد شد و به سمت در ورودی حرکت کرد و با دزدگیر در رو بست. در رو که باز

کرد به پشت سر نگاه کرد. من خیلی عقب تر بودم ! در نیمه باز رو ول کرد و برگشت ، سریع به من رسید. محکم

دستم رو گرفت و با خودش کشید.

آی ولم کن ، خودم می یام چیزی نگفت اما محکم تر دستم رو کشید بد جنس !

سالن روشن بود. بوی غذا همه ی خونه رو پر کرده بود اما صدایی نمی اومد .

مهین خانم کجاست ؟ کوهستان - حتما رفته ساختمون خودشون. بهش سپردم وقتی غذا رو گذاشت بره .

چرا ؟ کوهستان - گفتم تنبل می شی. کارای خونه و غذا پختن رو که کس دیگه ای انجام می ده ! ال اقل یه میز غذا برای

شوهرت بچینی !! در ضمن از فردا آماده کردن صبحانه ی منم با خودته !

هوف ... دیگه صبحونه درست کردن که کاری نداره ! خودت یه چیزی بخور

!!! کوهستان - منم می دونم کاری نداره اما باید تو برام آماده ش کنی ! خواب زیاد برات خوب نیست کوچولو . نق

نزن!

رو مو کردم اون طرف و به طرف پله ها به راه افتادم.

کوهستان - کجا داری می ری ؟

می رم بخوابم که الاقل وقتی بهم تهمت می زنی دلم نسوزه !!! صدای خنده ش رو از پشت سر شنیدم. اگه زورم می رسید می رفتم دونه دونه موهاش رو می کندم ، قلدر!!

خواب از سرم پریده بود اما سرم هنوز درد می کرد. دوش آب سرد سریعی گرفتم. لباسام رو که توی رختکن

گذاشته بودم پوشیدم . حوصله نداشتم موهام رو خشک کنم . حوله م رو دورشون پیچیدم و اومدم بیرون . لباساش

رو عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود.

یک لحظه مردد موندم اما بعد سعی کردم بی خیال باشم. بدون اینکه نگاهش کنم سمت کمد رفتم و از توی قفسه ی

حوله ها ، حوله ی نسبتا بزرگی برداشتم ، همین طور که به سمت تخت می رفتم ، دو ال تاش کردم. متوجه شده بودم

که نگاهم می کنه و کارهام رو زیر نظر داره ، اما اهمیتی ندادم. بالش رو بیشتر به سمت گوشه ی تخت کشیدم و

حوله رو روی بالش طوری پهن کردم که تمام سطحش و همین طور بقیه ی فضای بال ترش تا لبه ی تخت رو

بپوشونه. خودم رو روی تخت رها کردم و موهای بلند و خیس رو از دور گردنم جمع کردم و همه رو روی حوله رها

کردم که گردن یا لباسم رو خیس نکنه. چشمام رو بستم. چند دقیقه گذشت.

کوهستان – چرا موهاش رو خشک نکردی ؟

بدون اینکه تکونی بخورم یا چشمام رو باز کنم ، مختصر جواب دادم :

حوصله نداشتم. کوهستان – بلند شو موهات رو سشوار بکش تا سرما نخوردی !
خسته م . می خوام بخوابم. خودش خشک می شه !! از روی تخت بلند شد. چند لحظه بعد
محکم بازوم رو کشید و نشوندم. مجبور شدم چشمم رو باز کنم .
تعجب کردم ! داشت سشوار رو به پریز بالی تخت می زد!!!!
وقتی چشمای گشاد شده از تعجب منو دید پوزخندی زد .
کوهستان – بچه داری به اندازه ی کافی سخت و خسته کننده هست دیگه حوصله ی
مریض داری ندارم !!!
و سشوار رو روشن کرد و به طرف موهای من گرفت. دست آزادش رو جلو آورد
نفسم رو حبس کردم. بعد از
لحظه ای مکث شروع کرد به دست کشیدن به موهام. چه احساس خوبی داشتم . کاش
اون همون مرد مهربون
رویاهام بود . اما حیف ...
این کارا اصلا بهش نمی اومد ! فکرم رو به زبون آوردم:
این کارا ... اصلا بهت نمی یاد ! بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : یعنی اینقدر ترسناکم ؟
حرفی نزدم . اونم ساکت بود . پشتم بهش بود و موهام تو باد می رقصیدند یه طرف
موهام خشک شد منو به سمت
خودش برگردوند که اونور و خشک کنه ... فاصله مون خیلی کم بود . یه لحظه تو
چشمات زل زدم اونم همین طور
نمی دونم چی شد که لباشو رو لبام گذاشت . بی حرکت مونده بودم . عصبانی شدم لبامو
جدا کردم و ازش فاصله
گرفتم ...

عصبانی شد سشوار رو پرت کرد رو تخت و گفت : چیه ؟ فکر کردی خبریه ؟ فکر کردی خیلی جذابی ؟

خشک شده بودم من اصل حرفی نزدم که اون اینطور برداشت کرد . خوب رفتارای ضد و نقیضش آزارم میداد .

احساس خوبی بهم دست نمی داد .

در اتاق رو محکم به هم کوبید . و تنهام گذاشت . یه لحظه به خاطر کاری که کردم خودمو سرزنش کردم ولی دلم

می خواست کاراش از روی عشق باشه نه هوس دست خودم نبود

بی خیال خوابیدم صبح با صدایش از خواب پاشدم .. سیما سیما

بیدار شدم تو دلم گفتم : آخ جون آشتی کرد ولی با بی تفاوتی در حالیکه گره ی کراواتش رو سفت می کرد گفت :

دیرم شده پاشو صبحونه ام رو آماده کن !!!

وقتی نگاه متعجب منو دید با تمسخر گفت : شاهزاده خانم یادشون نرفته که چه قولی دادن ؟

دلم شکست ...

بی هیچ حرفی پا شدم و بعد از شستن صورتم رفتم آشپزخونه . چون دیرش شده بود دیگه جای دم نکردم و سراغ

کتری برقی رفتم . دو تا تخم مرغ گذاشتم عسلی شه !!

میز صبحونه رو کامل چیدم که بهانه دستش ندم . از نون و پنیر و گردو و خامه و مربا و عسل گرفته تا شیر و آب

پرتقال و تخم مرغ ...

چای رو هم تو فنجان خوشگلی ریختم . داشتم تخم مرغ رو تو پایه اش می داشتم که تو آستانه ی در دیدمش ...

اومد نشست و شروع به ریختن شکر توی چایش کرد ...

اومدم برم بیرون که با لحنی سرد گفت : کجا ؟

میل ندارم من دوست ندارم تنها بخورم بهم مزه نمیده تو دلم گفتم : به درک

باز خواستم برم که داد زد : کوچولو حرفو یه بار میزنم فهمیدی ؟

ترسیدم ... رو به روش پشت میز نشستم و نگاهش کردم ... شروع به خوردن کرد .

بعد از یه مدت که دید دارم نگاش می کنم گفت : نگفتم بشینی زل بزنی بهم خودتم بخور

گفتم که میل ندارم ... آهان پس منم یاسین خوندم ؟ عصبی شدم و گفتم : تو حق نداری
هی به من توهین کنی ؟

فراموش نکن که کی هستی ؟ من سیما کامیاب ۳۵ ساله دانشجوی داروسازی ام به
خودم افتخار می کنم به هیچ کسی هم اجازه نمیدم شخصیتم رو زیر سوال ببره ...

و دستمو رو میز کوبیدم و ایستادم ...

صداشو شنیدم که گفت : برو بابا !!!

دیگه نمی تونستم و ایستم و بیشتر از این تحقیر بشم . برای همین راه اتاق خوابو پیش
گرفتم ... اشکام جاری شده

بود . وقتی صدای بسته شدن درو شنیدم خودمو رو تخت انداختم و تا تونستم گریه کردم

...

۳۱

خدایا من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم که این سهممه ؟ هان ؟

دلم گرفته بود . دلتنگ مامان بودم ولی غرورم اجازه نمیداد سری به اونجا بزنم چون
اونا منو فروختن ... به من

خیانت کردن ... اون وقت این پسر ی خودخواه به من توهین می کنه ؟ به من ؟ منی که
هیچ کدوم از پسرای

دانشگاه اجازه نداشتن به حریم تجاوز کنن ؟

آهی کشیدم و نگاهی به ساعت کردم . اون روز ۳ ساعت بیشتر درس نداشتم . از ۲ تا ...
۵

تا اون موقع تصمیم گرفتم که کمی درس بخونم . صدای جاروبرقی از پایین نوید اومدن
مهین خانم رو میداد . زن

خوبی بود ولی دلم نمی خواست برم سمتش نمی خواستم اونم به من بخنده و تحقیرم کنه
...

نزدیکای • بود که صدای در اتاق اومد مهین خانم بود . صدام زد که برم نهار بخورم
گفتم : میل ندارم .

اونم گفت که بر میگرده ساختمونشون و ازش تشکر کردم .

بعد از مرتب کردن اتاق رفتم وضو گرفتم و نماز خوندm و یه دل سیر گریه کردم . از
خدا خواستم زودتر تکلیف منو

روشن کنه و هر جور صالحه رفتار کنه ... دلم عجیب گرفته بود

بعد از نماز خیلی سبک شده بودم واقعا راست میگن که یاد خدا قلب ها را آرام میکنه ...
قلب من آرام شده بود ولی شکسته بود . خرد شده بود .

مانتومو پوشیدم و مقنعه ام رو هم بی حوصله سر کردم . حوصله ی آرایش نداشتم ولی
چشمام پف کرده بود . یه کم

پن کیک زدم و ریمل بهتر شد

تو آشپزخونه یه سر زدم . مهین خانم وسایل صبحونه رو جمع کرده بود حتما پیش
خودش گفته چقدر شلخته !!!

نهار خورشت قیمه بود . دلم ضعف رفت همون طور سرپایی یه کم تو بشقاب برای
خودم ریختم و خودرم و مابقی رو

تو یخچال گذاشتم و راهی دانشگاه شدم .

تو کالس اصال هواسم به درس و استاد نبود و مدام داشتم با خودکار رو کاغذ خط خطی
می کردم . نازی با خنده گفت

: بابا هنوز هیچی نشده دلش برای آقاشون تنگ شده

خندیدم و طوری وانمود کردم که حرفش صحت داره و آرزو کردم کاش اینطور بود و درد دیگه ای نداشتم ...

وقتی از دانشگاه خارج شدیم نازی و مریم مسیرشونو ازم جدا کردن چون دیگه مسیرامون یکی نبود .

بی حوصله داشتم پیاده می رفتم که صدایی متوقفم کرد : ببخشید خانم !!!

با تعجب برگشتم و گفتم : بفرمایید ؟

یه پسر حدودا ۲۵ ساله با قد بلند و عینک دور مشکی ...

ببخشید شما از دوستان مریم صفایی هستین ؟ بله ؟ چطور ؟ من رامین لطیفی هستم پسر عمه ی مریم می تونم وقتتونو بگیرم ؟ (تازه دوزاریم افتاد رامین خواستگار مریم بود دکترای بیوشیمی داشت و تو آلمان تحصیل کرده بود . ولی نمی دونم چرا آزاده رغبتی بهش نداشت ...)

خواهش می کنم در چه رابطه ای ؟ مریم ۳۲

- بله خواهش می کنم

اینجا که همیشه اگه اشکالی نداشته باشه و وقتتونو نمی گیرم بریم کافی شاپ رو به روی دانشگاه صحبت کنیم قبول کردم و راه افتادیم

بعد از سفارش رامین گفت : ببخشید که من این موضوع رو با شما مطرح می کنم ولی واقعا چاره ی دیگه ای ندارم ...

دیگه راه دیگه ای به ذهنم نرسید تا اینکه متوسل یکی از دوستاش شدم

بفرمایید من چه کمکی می تونم بکنم ؟ ببینید من مریم رو دوست دارم تا به حال چند بار با خودش صحبت کردم یه بار هم رسما خواستگاری کردیم ولی منتها جوابش منفی یه نمی دونم چرا ... ببینید خانم ...

کامیاب هستم بله خانوم کامیاب من تحصیل کرده ی آلمانم اونجا بیوشیمی خوندم تو مقطع دکترا الانم اونجا کار می کنم از نظر مالی هم تامینم از نظر احساسی هم که عاشق مریمم . نمی گم اونم منو دوست داره ولی احساسی بهم میگه خیلی هم بدش نمیاد ازم ولی دلیل مخالفتشو نمی دونم خواستم از شما بپرسم که پای کس دیگه ای در میونه ؟

تا اونجا که من اطلاع دارم نه ... مریم سرش به درسش گرمه و هیچ موضوع دیگه ای واسش مهم نیست شاید نگران اینه که بعد ازدواج درسش رو از دست بده ؟

امکان نداره خانوم من خودم موافق ازدواج هستم . اونجا تو بهترین دانشگاه ها می تونه درسشو ادامه بده ... نمی دونم مشکلش چیه ؟ ببینید خانم کامیاب من ۳ هفته دیگه پرواز دارم می خوام از این کالفگی دربیام و تکلیفم از بابت مریم روشن شه که ۶ ماه دیگه برگردم و کارای عروسی رو انجام بدیم ...

چشم آقای لطیفی من با مریم حتما صحبت می کنم ... خوشحال می شم بتونم کمکتون کنم اگه این کارو بکنید تا عمر دارم مدیونتونم این چه حرفیه خودکاری از جیبش درآورد و شماره ای روی کاغذ یادداشت کرد و گفت : این شماره ی منه ... ممنون میشم خبرش رو بهم بدید

چشم حتما بعد از خداحافظی از اوونجا درآومدم . هوا تاریک شده بود . راه منزل رو پیش گرفتم ترافیک بود به سختی ماشینم رو گریز اومدم .

وقتی رسیدم ساعت نزدیک ۹ بود ...

وقتی وارد هال شدم کوهستان عصبی داشت راه می رفت تا منو دید با صدایی نسبتا بلند و طلبکارانه گفت : خانوم تا

الن کجا بودن ؟

سالم جواب منو بده !! دانشگاه کدوم دانشگاهی تا این موقع شب بازه ؟ ۳۳؟

دلم یه آن ضعف رفت تو دلم بد و بیراهو به خودم کشیدم و خودمو بابت احساسم سرزنش کردم .

تلفن خونه زنگ زد . مریم بود . تعجب کردم چون بار اول بود که به خونمون زنگ میزد . کوهستان حسابی کنجکاو

شده بود . منم برای اینکه حرصشو دربیارم گوشی رو با خودم بردم تو اتاق ... احساس کردم یکی تلفنو برداشت ... یعنی کوهستان می خواست به مکالمه ام گوش کنه ... با یادآوری رامین از این

موضوع خوشحال شدم و شروع کردم به حرف زدن با مریم ...

کجایی تو دختر نمی گی نگرانت میشیم ؟ اون از تلفنت که خاموشه اون از غیبتات ...دیگه الانم با کلی خجالت زنگ زدم خونتون ... آقاتون خونه اس ؟

آره ... اشکالی نداره ... خوب منو نمی بینی خوشی ؟ نازی خوبه ؟ آره اونم خوبه . خبرا ؟ کجا بودی شیطون ؟ هیچی بابا یه مسافرت دو روزه با کوهستان رفتیم شمال ... ماه عسل ؟ هی بگی نگی آخه کاراش زیاد بود برای همین نتونستیم بیشتر بمونیم . ۳۴

خوب دیگه ملت شوهر می کنن کالس کاری شون میره بال دلم نمی خواست اینقدر هی از شوهرم بگه حال با این دروغی که گفتم کوهستان پیش خودش می گه این عقده ماه عسل داره ؟ خوب چی بگم ؟ بگم شوهرم کتکم زده ؟

راستی بگو چهارشنبه کی رو دیدم ؟ کیو ؟ رامین لطیفی ؟ چی ؟ بله پسر عمه ی جنابعالی ؟ اونو کجا دیدی ؟ اومده بود دانشگاه باهام حرف بزنه ؟ با تو ؟ حسودی ات شد ؟ آره با من ولی درباره ی تو دروغ میگی چی می گفت بابا پسر مردم رو مجنون کردی رفت . کلی باهام حرف زد و گفت راضی ات کنم که بهش جواب مثبت بدی تو هم هدفتم الان همینه نه ؟ خوب بابا مگه چیه ؟ من نمی دونم این پسر چشه ؟ چرا آخه ایراد بنی اسرائیلی می گیری ؟ خوب بابا من الان اصلا به ازدواج فکر نمی کنم الان که قرار نیس ازدواج کنین اون فقط می خواد تکلیفش روشن شه ... الان اصلا حوصلشو ندارم ... ببین من باید برم کار دارم باشه خوب بحثو عوض کردی یکشنبه می بینمت دیگه ؟

ایشال خدا حافظ قربانت از اتاق بیرون اومدم از پله ها پایین رفتم دیدم تو همون حالت قبلی نشسته ...

با آنتن تلفن زدم به پشت و گفتم : اصل کار خوبی نمیکنی که گوش وایمیستی !!

برگشت سمتم و گفت : متوجه نمی شم ؟

آهان یعنی تو نبودی که به تلفن من گوش میدادی ؟ چرا فک می کنی برای من مهمه که ببینم تو چی میگی ؟ خوب آخه هست اگه نبود که تو گوش نمیدادی ؟- نمی دونم بهت چی بگم ...

۳۵

مشغول کارش شد . می دونستم گوش داده و از اینکه فهمیده بود اون پسر با من نسبتی نداره سراسر خوشحالی

بودم . منتظر بودم ازم معذرت خواهی کنه ولی زهی خیال باطل ... ولی همین که مبری شده بودم جای خوشحالی

داشت ...

با حرص روی مبل نشستم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم.

کوهستان - امشب زودتر غذا رو بکش ، بعد از شام می خوام جایی بریم.

با کنجکاوی پرسیدم :

کجا ؟! بدون اینکه سرش رو بلند کنه با حالتی که نفهمیدم ... شاید ، تمسخر بود ، گفت :

کوهستان - خونه ی بابات ...

با خوشحالی گفتم :

واقعا؟! اسریش رو بالال آورد و نگاهی به من کرد. انگار لزومی به تکرار نمی دید اما فهمیدم که جدی می گه . طولی نکشید که

....اوه ... جای دستاش روی صورتمکه هنوز هم کامال مشخص بود ... به فکر عکس العمل تک تکشون افتادم. از

اینکه بابا منو این طوری ببینه دلم خنک می شد . اینکه ببینه منو به چه آدمی فروخته ! ...اما ... فکر نکنم این موضوع

چندان ناراحتش کنه ... اگه براش اهمیت داشت که ندیده و نشناخته منو اسیرش نمی کرد . یاد مامان افتادم . الهی

عزیزم ... چقدر ناراحت می شد نه .. درسته که بهش خیلی احتیاج داشتم ، اما دلم نمی خواست بیشتر از این به

خاطر وضعیت من عذاب بکشه !

کوهستان – چیه کوچولو ؟ تو ناراحت می شی گریه می کنی ، خوشحالت هم که بکن باز گریه می کنی؟!!

اصلال انگار اونجا نبودم. دستی به صورتم کشیدم. خیس خیس بود. داشتم گریه می کردم! به صورتمش خیره شدم .

اشک هام با سرعت بیشتری اومدن پایین. صدایی از حنجره م خارج نمی شد. به خودم اومدم. خودم هم به زور صدام

رو شنیدم:

من نمی یامبرگشتم و با سرعت از پله ها بالال دویدم. در اتاق رو محکم به هم کوبیدم. خواستم در رو قفل کنم اما کلیدی پشت در

نبود .

لعنتی !امیدو ار بودم نیاد بالال . دلم نمی خواست بیشتر از این جلوش گریه زاری کنم . البته مطمئن بودم اونقدر براش اهمیت

نداشتم که پاشه بیاد اینجا ! خودم رو روی تخت انداختم ، صورتم رو محکم به بالش فشار دادم و با صدای بلند گریه

کردم . دلم برای خودم می سوخت و بیشتر گریه می کردم!!!

در محکم باز شد و به دیوار خورد ! تکونی خوردم و دستام رو همون طور که دور
بالش حلقه شده بود جمع کردم و

بیشتر به خودم فشار دادم ، اما صورتم رو بلند نکردم.

کوهستان – مشکل چیه ؟!

هی ... هیچی ... کوهستان – وقتی حرف می زنم به من نگاه کن !

۳۶

من همونطور صورتم رو به بالش رو فشار می دادم .

کوهستان – مگه با تو نیستم !!!!

انگار برق گرفتم . اگه تا اون موقع با زحمت می تونستم از جام بلند شم ، الان دیگه
عمال بدنم لمس شده بود .

صدای قدم های سریعش رو احساس کردم و چند لحظه بعد بازوی من توی دستش بود و
با یه حرکت منو نشوند

روی تخت . چشمام رو بسته بودم. نمی خواستم نگاهش کنم.

کوهستان – یکبار ازت پرسیدم مشکل چیه ؟! زود باش ...

همونطور که چشمام رو به هم فشار می دادم ، شاید از روی ترس ، منم با صدای
بلند گفتم :

من .. نمی یام ... امشب ... نریم ! کوهستان – چرا ؟!!! فکر می کردم تا حال به خاطر
جدایی از خونوادت ناراحت بودی !!!

خیلی بی فکر بود !! جوابشو ندادم . با شجاعتی که از من بعید بود توی چشمش زل زدم
و نهایت تالش رو به کار

بردم تا نفرت توی چشمام بیاد و اونو از نگاهم بخونه که فکر کنم کامال موفق بودم! خیلی عجیب نگاهم می کرد.

کوهستان - این بچه بازیا چیه که در می یاری !؟

تو واقعا نمی فهمی چرا نمی خوام برم اونجا؟! فقط به خاطر مامان... نمی خوام مامانم منو این جوری ببینه !!! اگر به خاطر مامان نبود ... بقیه چندان اهمیت ندارن که حتی بخوام برای دیدنشون برم چه برسه به اینکه از فهمیدنشون

ناراحت بشم ، منظورم دست گل جنابعالیه !!

این فکر منو آتیش می زنه که تو ... توی! یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم...

تو ... خودت هم می دونی که براشون اهمیت ندارم . که به خودت اجازه می دی با وجود بابام و برادر ام ... بازم منوبا این وضع ببری خونمون و اونا منو این طوری ببینن . اینا رو می فهمی ؟ وقتی بهش فکر می کنم دلم می خواد بمیرم

اگه رامین الان این جا بود ... اگه خودش .. تو دستت به جنازه ی منم نمی رسید ! اما یه روزی بالخره می یاد و تالفی

همه ی اینا رو سرت در می یاره ... بهت قول میدم .

کوهستان - جدا ... ؟! چه ترسناک ... واقعا نگران شدم !! پس این داداش عزیز سرکار تا حال کجا بود که نذاره توی

دست من بمونی ؟؟!

اون اصل خبر نداره ... نه از دزدیده شدنم ... نه این وضعیت مسخره که الان توش گیر کردم ! کاش می دونست ... کوهستان - منظورت از این وضعیت مسخره ، ازدواج خجسته مونه دیگه ؟؟!

برق خشم و تنفر رو که یه لحظه توی چشمام بیشتر شد خودم هم احساسش کردم . همونطور که خیره خیره نگاهش

می کردم گفتم :

... ازت متنفرم ... می فهمی ... متنفر!

دستش رو بالال برد. ناخودآگاه دستام رو جلوی صورتم آوردم ...

...

...

نزد !! نفس حبس شده م رو آزاد کردم . از الی انگشتام نگاه کردم . دستش بال مونده بود . اونو مشت کرد و آورد

پایین .

از جاش بلند شد و بی صدا اتاق رو ترک کردو دلم نمی خواست به نگاه رنجیده ش فکر کنم .

۳۷

دوباره خودم رو روی تخت رها کردم . چشمام رو بستم . خیلی زود خوابم برد.

دوباره رفتیم تو فاز قهر !! نمی دونم چرا این طوری می شد واقعا حوصله ام سر رفته بود . رو درسام هم نمی تونستم

تمرکز کنم . شنبه شب بود . هنوز کوهستان نیومده بود خونه . خودمو داشتم برای فردا آماده می کردم که برم

دانشگاه . کبودای صورتم به زردی می زد و می تونستم راحت با کرم پورد درستش کنم ولی ترک های قلبم ... اونا

رو نمی تونستم کاری اش کنم ... آخه چه جوری بندش می زدم؟

مهین خانم استیک درست کرده بود با سیب زمینی سرخ کرده ی فراوون ... حسابی دلم می خواست ولی تنهایی نمی

خواستم بخورم ... منتظر کوهستان موندم .

اومدم از آشپزخونه پیام بیرون که صدای زنگ تلفن متوقفم کرد از همون آشپزخونه تلفنو برداشتم :

الو ؟ شما ؟ ببخشید شما تماس گرفتین ؟ ببینم کوهستان مستخدم جدید استخدام کرده ؟ از طرز حرف زدنش چندشم شد . دختره ی لوسسسسسسس . از اینکه کوهستان رو می شناخت حس بدی تو وجودم ایجاد شد ...

نه خیر خانوم من همسرشونم ... پس صحت داره ؟ خیلی کله خره مودب باشین نه بابا خانم مبادی آداب هم هستن کاری ندارین ؟ نوچ فقط اومد بگو زنگ زدم گوشیش خاموش بود حتما بزنگه کارش دارم بگم کی باهاش کار داره ؟ آنوشاو تلفن رو قطع کرد ...

تو دلم داشتم فحشش می دادم ... اعصابم به هم ریخته بود . که کوهستان وارد شد . فقط نگام کرد نه سالمی نه

هیچی ... منم چیزی نگفتم . آشپزخونه رفتم و استیک ها رو داغ کردم .. و میز رو چیدم دقایقی بعد در حالیکه لباسشو عوض کرده بود وارد شد . و پشت میز نشست .

تو سکوت شام رو خوردیم . از بس استرس داشتم دل درد گرفتم و با دستم دلمو گرفتم ...نگاهم کرد ولی حرفی

نزد ...

وقتی شامش تموم شد از جاش بلند شد که بره گفتم : کوهستان ؟

بله ؟ آنوشا زنگ زد گفت که کار واجب داره بهش یه زنگ بزن بدون هیچ واکنشی گفت باشه و خارج شد

۳۸

بی تفاوتی اش زجرم میداد داشتم داغون می شدم . اشکام بی مجوز داشتن می ریختن و من خوشحال بودم که

کوهستان اون اطراف نیست که ضعف منو ببینه .

وقتی به خودم رجوع می کردم شاید عاقله ای پیدا نمی کردم ولی ازش متنفرم نبودم
دوست داشتم مورد توجهش

واقع بشم

داشتم دیوونه می شدم . کارم که تموم شد وارد اتاق خواب شدم . رو تخت طاق باز
خوابیده بود و تلفن دمر روی
سینه اش بود .

پس باهاش حرف زده بود . این دختر کی بود که فکر منو مشغول خودش کرده بود ؟
بی توجه به سمت کمد رفتم و پیراهن خوابم رو بیرون آوردم اتاق با نور کم رنگ آباژور
روشن بود . سایه ام روی
دیوار رو به رو افتاده بود . نگاه کوهستان متوجه سایه شد و بعد به سمت من برگشت ...
بی تفاوت مشغول عوض کردن لباس شدم . رو به روی میز توالت نشستم و با حوصله
مشغول شانه کشیدن شدم .
نگاهش رو روی تیغ کمرم احساس می کردم .

می خواستم اذیتش کنم می خواستم بهم توجه کنه .. آره اینقدر محتاج توجه و محبت بودم
که داشتم دق می کردم .

بعد از کارم هم چنان که نگاهش منو می پایید وارد حموم شدم و مسواک زدم ...
تو آینه به صورت زردم نگاه کردم و آهی از سر تاسف کشیدم ...
وارد اتاق شدم . چشماش دوباره منو می کاوید . تو تخت خریدم و پشت به اون بی آنکه
پتو یا ملحفه ای روی خودم
بکشم دراز کشیدم ...

صدای نفس های میومد معلوم بود کالفه اس . تو دلم گفتم به من محل نمیدی ؟ بچرخ تا
بچرخیم آقا کوهی !!

کوهی ؟ خنده ام گرفت ... چه مخفی کردم اسمشو ... آخه بابا یه تریلی اسمه . کجای دلم
جاش بدم ؟

خودمو به خواب زدم . بعد از چند دقیقه صداشو کنار گوشم شنیدم : سیما !

دلم لرزید ... عکس العملی نشون ندادم ...

دوباره و سه باره گفت اما جوابی نشنید ... می خواستم بگم برو پیش همون آنوشا جونت که لیاقتت همون دختره ی

جلفه ...

صبح که پاختم رفته بود تعجب کردم که بیدارم نکرده صبحونه آماده کنم ...

بعد از کلی مالیدن کرم پودر و از بین بردن لکه های صورتم راهی دانشگاه شدم . وقتی وارد سرسرای دانشکده مون

شدم دیدم نازی مشغول صحبت با سپیده ، یکی از دخترای ترم بالایی یه . بهشون رسیدم و سالم کردم . داشتند در

مورد طرحی صحبت می کردن که قرار بود من و نازی و مریم ارائه بدیم

پاک یادم رفته بود . آخرین مهلتش دو هفته ی دیگه بود و ما هیچ کاری نکرده بودیم واقعا آمادگی این کارو نداشتم

.

بعد از جدا شدن از سپیده وارد کالس شدیم . خلوت بود . طبق معمول ردیف دوم نشستیم . رو به نازی گفتم : خیلی

عقبیم هیچ کاری نکردیم

با لحن بامزه ای گفت : آره دیگه وقتی دو تا عاشق هم گروهی یه آدم باشن بهتر از این نمیشه

۳ تا ؟ چطور ؟ میگم عاشقی ... ۳۹

متوجه منظورش نشدم گفتم : راستی مریم چرا نیومد ؟ کلی به من گفتم امروز پیام خودش نیومد ؟

میگم عاشقی میگی نه ! این آقاتونو باید ببینم ارزیابی کنم ببینم چند مرده حالجه که دل تو رو برده !! و ادامه داد : هیچی بابا مریم خانم بالخره خر شد و تلفنی یه صحبتایی با . حال امروز صبح قرار بود برن رامین کرد

حضور ی ا هم صحبت کنن رفتن دربند . کوفتشون شه !!

باورم نمی شد یعنی مریم به این زودی راضی شد . خیلی عجیب بود اون که کامل مخالف بود !! حال با یه تلنگر من

اینقدر متحول شد ؟

هوی عاشق !! بی خیال می گم فردا پایی بریم پاستور روی تحقیقمون کار کنیم ؟ فردا ؟ باشه ببینم چی میشه ؟ چپو چی میشه ؟ تا الانشم کلی غیبیم . مرسوم که تازه اول عشق و عاشقی شه تو که به وصال رسیدی دیگه چرا ؟ زهر خندی زدم و گفتم : دلت خوشه ها !! نه خواهر من چه دل خوشی ؟ گوشام درازه ؟ تو تمام مدت کالس داشتم به آنوشا فکر می کردم اینکه کیه و چرا کوهستان بهم معرفی اش نکرد ؟

هه ... نه تو رو خدا بیاد معرفی هم بکنه ... فک کن : سیما . آنوشا ! آنوشا . سیما !

لعنت به من .. لعنت به تو کوهستان !!

بعد از گذاشتن قرار فردا با نازی ازش جدا شدم و راهی خونه شدم . بوی فسنجون کل خونه رو برداشته بود . از

گشنگی داشتم می مردم . مهین خانم تو آشپزخونه بود . سالم کردم

سالم خانم چرا اینقدر زود اومدین خانم جان اگه می دونستم زودتر درست می کردم نه قربونتون بشم مرسی . رفتم لباسا رو عوض کردم و اومدم پایین مهین خانم عزم رفتن کرد ...

خوب کاری با من ندارین برم ؟ مهین خانم ؟ جانم خانم ؟ می شه چند لحظه بشینید یه سوالی داشتم ... نشست و گفت : جانم خانم جان ؟

تردید داشتم با من و من گفتم : شما .. شما ...

من چی ؟ به سختی گفتم : شما آنوشا می شناسین ؟

چهره ای در هم کشید و با لهجه ی شیرین گیلکی گفت : ایششششششششششش شه . دختر عمه ی آقا رو میگین ؟

زمزمه کردم : پس دختر عمه شه ؟

رو بهش کردم و گفتم : رابطه شون در چه حده ؟

رابطه ای نیست خانم جان . این دختره خیلی لوس و سبکه . همه اش دور و ور آقا می گرده البته بگم ها آقا زیادمایل نیس ولی به خاطر عمه خانمش کوتاه میاد . هروقت این دختره جایی می خواد بره آقا رو صدا میزنه که باهاش

بیاد ...

۴۰

دیشب زنگ زد و کارش داشت . ولی نمی دونست کوهستان ازدواج کرده ... سرشو تگون داد و گفت : هی خانم اون دلشو صابونه زده مگه به این راحتی ها دست بر میداره ؟

نمی دونم چرا ته دلم خالی شد ... لعنت به من و این احساسات ضد و نقیض که دست و پامو گرفته بود ...

مهین خانم رفت و منو تنها گذاشت ...

با اینکه فهمیده بودم آنوشا دختر عمه شه و هیچی بینشون نیس ولی از عاقبتش می ترسیدم ... تنهایی و فکر و خیال

و نیومدن کوهستان همه و همه مزید بر علت شدن و معده درد عصبی گرفتم ... اکثرا اینجوری میشدم ولی الان

شدتش خیلی بیشتر بود ...

نفسم بالا نمی اومد ... احساس خفگی می کردم

مالش دادن معده ام بی فایده بود . همون طوری توی هال دراز کشیده بودم و با دستام معده ام رو فشار میدادم .

کوهستان در آستانه ی در ظاهر شد . با دیدن من تو اون وضع هراسان سمتم اومد و کيفش رو پرت کرد يه گوشه ...

کنارم رو زمين نشست با نگرانی گفت : سيما ! چي شده حالت بده ؟

از اينکه نگرانم شده بود خوشحال شدم ولی باز ياد آنوشا افتادم يعنی تا الان با اون بوده ؟ مهين خانم گفت هر وقت

جایی می خواد بره بهش زنگ می زنه ...

حالت تهوع گرفتم ... - ميشه منو ببری دستشویی ؟

کمکم کرد تا به دستشویی برم تمام محتویات معده ام بیرون اومد .

وقتی از دستشویی خارج شدم گفت : آخه تو چرا اينطوری شدي ؟ مسموم شدي ؟

فکر کنم ... ولی خودم می دونستم دليلش اين نبود ... خاک تو سرم ... خیلی ضعيف بودم قدرت رفتن تا اتاق خواب رو هم نداشتم کوهستان متوجه شد و با يه حرکت

بلندم گرد و در آغوشم گرفت کاش دوستم داشت ... در اين صورت اين خس چقدر شیرين بود ...

با پا در اتاق رو باز کرد و منو رو تخت گذاشت و بهم يه مسکن داد . نمی دونم چقدر خوابیدم ولی وقتی بيدار شدم

تاريک شده بود . غلطی زدم دیدم کوهستان رو مبل نشسته و داره مطالعه می کنه . وقتی دید بيدار شدم اومد سمتم و

گفت : بهتر شدي ؟

سرمو تکون دادم

تنهام گذاشت و دقایقی بعد با يه سینی اومد تو . کنارم نشست . يه بشقاب سوپ و مقداری نان تست تو سینی بود ...

گفت : مهين خانم پخت . گفت واسه معده ات خوبه سبکه ...

نيم خيز شدم و خودمو بال کشيدم . بغضم گرفته بود . نمی دونم چم شده ...

احساس خال و پوچی می کردم ...

قاشقی سوپ برداشت و فوت کرد و با شیطنت گفت : بايد بذارم تو دهند ؟

با بغضی که داشت سر باز می کرد گفتم : نه خودم می خوردم .

سینی رو روی پام گذاشت .. قاشقی برداشتم و به سمت دهانم بردم . به سختی فرو بردم . گریه ام گرفت دلم می

گفت که داره یه حس تازه توش ایجاد میشه که نمی دونستم اسمش چیه ؟

۴۱

اشکام فرو ریخت ... داشت نگاهم می کرد . کم کم به حق حق تبدیل شد

سیما .. حالت خوبه ؟ سینی رو از رو پام برداشت و گذاشت رو پاتختی .. دستامو گرفت و گفت : نمی گی به من ؟

نمی دونم چی شد که خودمو انداختم تو بغلش سرمو گذاشتم رو سینه اش و حق حق گریه ام رو روش خالی کردم ...

معلوم بود متعجب شده از کارام ...

منو از خودش جدا کرد . کمک کرد دراز بکشم ... خالی شده بودم برای همین زود خوابم رفت ..

با صدای زنگ موبایلم چشمم رو باز کردم . در معرض دیدم نبود . نمی دونستم صدایش از کجا می یاد اما دیگه داشت

کافه م می کرد . سریع از روی تخت بلند شدم و به خاطر همین برای چند لحظه چشمم سیاهی رفت . مجبور شدم

دستم رو به لبه ی تخت بگیرم . بهتر که شدم به سمت کیفم رفتم و گوشی رو از داخلش در آوردم .

بله ؟ نازی - سالم . خوبی ؟!

سالم نازی از توی آینه کوهستان رو دیدم که روی تخت دراز کشیده و یه دستش زیر سرشه . به سمتش برگشتم . داشت منو

نگاه می کرد. چه طور تا الان نرفته بود؟! به ساعت نگاه کردم. شش و نیم صبح بود .
واقعا که نازی آخه الانم موقع زنگ زدنه؟! یکم وقت شناس باش! نازی – خپله خب بابا
! بد اخالق!

همینه که هست! حال ... غرض از مزاحمت؟! نازی - اوه! بچه پررو! گفتم بیدارت
کنم با هم بریم دنبال کارهای طرحمون . یکم روش کار کنیم بد نیست ، جای
دوری نمی ره!

صدام رو که گرفته بود صاف کردم :

مریم هم می یاد؟! نازی -بله! اونو زودتر از تو بیدار کردم.
طفلکی! نازی -خب چی شد؟ می یای دیگه؟! یعنی باید بیای و گرنه می یام به زور
می برمت.

باشه می یام. چه ساعتی اونجا باشم؟! نازی- هفت و نیم خوبه؟

هوم؟! باشه خوبه . خودمو می رسونم . کاری نداری؟! نازی – قربانت . خداحافظ .
می بینمت! گوشی رو قطع کردم . نگاهم به کوهستان افتاد که با کنجکاوی منو نگاه می
کرد .

صبح بخیر کوهستان -بهتری؟

یاد دیشب افتادم ... چه قدر دور به نظر می اومد.

۴۲

بله ... بهترم. کوهستان- دوستت بود؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

کوهستان – جایی قراره بری؟

باید برای تحقیقات و کارای پروژه مون بریم جایی. کوهستان – مطمئنی حالت خوبه؟! ...می تونی بری؟

این حالتش برام خیلی عجیب بود . عادت نداشتم که برام احساس نگرانی کنه.

من الان کامال خوبم . می تونم برم. کوهستان – کی قراره بری ؟

ساعت هفت و نیم باید اونجا باشم اما چون مسیر طولانیه باید تا یه ربع ساعت دیگه راه بیفتم.

کوهستان – باشه .. آماده شو . خودم می رسونمت . کجا باید بری ؟

نه . مرسی مزاحمت نمی شم. خودت دیرت می شه. من به آژانس زنگ می زنم. کوهستان – گفتم که ، خودم می رسونمت.

مخالفتی نکردم. بدم نمی اومد که با اون برم. بهش گفتم کجا قراره بریم. به سرعت آماده شدم و رفتم پایین. صبحانه

ی مختصری روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

"این چرا نمی یاد پایین! دیرم شد!"

رفتم دم راه پله ها و صداش زدم .

کوهستان! کوهستان- باشه ، الان ! تا تو به ماشین بررسی من اومدم.

خب پس صبحانه چی؟! کوهستان – میل ندارم. آماده باش که بریم.

فکر کردم شاید چون من دیرم شده نمی خواد صبحانه بخوره. خودم براش لقمه ی نسبتا بزرگی نون پنیر و گردو

آماده کردم. یک لیوان قهوه هم براش ریختم و کمی شیرینش کردم ، که توی ماشین بخوره.

صداش از توی حال اومد .

کوهستان- سیما ... بریم !

وقتی به ماشین رسیدم توی نشسته بود و ماشین رو روشن کرده بود. سوار که شدم نگاهی به لیوان توی دستم

انداخت و به من لبخند زد.

بهتره اول اینو بخوری وگرنه سرد می شه !کوهستان- مرسی.

خیلی سریع تمومش کرد و لیوان رو به دستم داد.داخلش چند تا دستمال فرو کردم که
رطوبت داخل لیوان رو بگیره

و توی داشبورد گذاشتمش.

از خونه خیلی فاصله نگرفته بودیم که از توی کیفم لقمه رو هم در آوردم و بهش دادم.

۴۳

این بار دیگه معلوم بود حسابی تعجب کرده . با با نگاه شوخ و شیرینی به سمت برگشت
،لقمه رو گرفت و خورد.

توی دلم گفتم کاش همیشه این قدر مهربون باشه ! توی اون لحظه ... چهره ش اصل
شبیه کسی نبود که بار ها و بار

ها منو زده ! یاد تمام برخوردهای بدی که تا حال باهام داشت افتادم. بعید نبود بازم
....نمی دونم کی ! اصل نمی شد

روی اخالقش حساب کرد! شاید چند روز دیگه ، شاید همین الان !! آهی کشیدم و روی
صندلی جابجا شدم.

کوهستان- به چی فکر می کنی !؟

هیچی . چیز مهمی نیست .کوهستان- از آه سوزناکتون معلوم بود !

ا... اینجا باید می پیچیدی انگار! فکر کنم ردش کردی !کوهستان – نه درسته . مسیر رو
بلدم. از این طرف سر راست تره!

چیزی نگفتم . چند دقیقه بعد نگه داشت . نازی دم در منتظر ایستاده بود . منو که توی ماشین دید ، دستی برام تکون داد.

کوهستان- دوستته ؟

آره ، نازنین ! در رو که باز می کردم دیدم کوهستان هم داره از ماشین پیاده می شه ! با تعجب نگاهش کردم که با تبسمی گفت :

کوهستان- می خوام دوستای خانمم رو بشناسم !!! اشکالی داره ؟!

نه دیگه واقعا امروز حالش خوب نبود !!! از کلمه ی "خانمم" که به کار برده بود خوشم اومد ! حداقل از "کوچولو" که خیلی بهتر بود!!!

نازی به من و کوهستان سالم کرد و با من دست داد.

دوستم نازنین ، همسرم کوهستان !! نازی با شنیدن اسم کوهستان نتونست لبخندشو به طور کامل بخوره و من فهمیدم که یه سوژه ی جدید برای اینکه بعدا سر به سرم بذاره پیدا کرده !!!

کوهستان- خوشوقتم

نازی - منم همینطور! ... ا ... سالم

به کسی پشت سرم نگاه می کرد . به عقب برگشتم . مریم بود و ... اوه ! رامین . زیر چشمی به همراهش بود

کوهستان نگاه کردم که به رامین چشم دوخته بود . اما چهره ش بی حالت بود . از اینکه اینجا می دیدش و دیگه کامال

مطمئن می شه که اون کیه خوشحال بودم.

من کوهستان رو معرفی کردم و مریم هم رامین رو به عنوان پسر عمه و نامزدش معرفی کرد. خب این جای

خوشحالی داشت . احتمال دیروز حرف هاشون رو تا یه جاهایی پیش برده بودن که مریم محافظه کار ، لفظ "نامزد"م

" رو به کار برد!!! رامین به طرف مریم برگشت و خنده ی مهربونی بهش کرد. من داشتم نگاهشون می کردم. توی نگاه رامین پر از عشق بود. چرا من مثل مریم نشدم !! چرا شوهر من هیچ وقت چنین لبخندی به من نمی زنه؟! اگه منم فرصت اینو داشتم که خودم که خودم انتخاب کنم ... اگه شوهر منم قبل از ازدواج برای اینکه بله رو از من بگیره مثل رامین این همه تالش می کرد ... حال براش عزیز می شدم و قدرم رو می دونست !!! اوه !!! چه فکرای می کنم. نگاهم سمت نازی برگشت . لبخند شیطننت آمیزی به من زد . این یعنی سوژه ی دوم امروزش رو هم پیدا کرده

۴۴

!!! نمی تونستم جواب لبخندشو بدم . نگاهم باز چرخید . این بار روی کوهستان ثابت موند که داشت منو نگاه می کرد. حسابی به من دقیق شده بود. از فکر اینکه فهمیده باشه به چی فکر می کنم سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین.

بغض دوید توی گلوم. غرورت کجا رفته دختر زرزرو !! نفس عمیقی کشیدم و لبخندی مصنوعی رو به زور روی لبام نشوندم. در حالی که برای حفظ لبخندم همچنان تالش می کردم رو به مریم و نازی گفتم :

بریم دیگه ... دیر می شه . در حالی که نازی و مریم هم با کوهستان و رامین خداحافظی می کردن ، با رامین خداحافظی رسمی کردم و رو به کوهستان لبخند زدم .

کوهستان-کی پیام دنبالت !؟

نه ... واقعا الزم نیست ! خودم می یام. کوهستان- تو فقط بگو چه ساعتی ؟!

نمی دونم .. بعدش هم کالس داریم آخه . با بچه ها می ریم. نازی – من ماشین آوردم !

شما نگران خانمتون نباشین ! سالم می رسونمش دانشکده !!!

کوهستان لبخندی زد – خب ، پس امانت می سپرمش دست شما !!!

اوه ! از این حرفا هم بلده بزنه ! باز خوبه جلوی دوستام آبروداری می کنه ! بعد به نگاه متحیر من خیره شد و گفت :

کوهستان – خداحافظ عزیزم (!!!!!) از دانشگاه که می خواستی بر گردی تماس بگیر پیام دنبالت !

مرسی ... البته همین " مرسی " رو هم به زور گفته بودم. در حالی که نازی دستمو گرفته بود و می کشید وارد ساختمون شدیم.

تا زمانی که پشت در برسیم نازی سر به سر من و مریم می گذاشت اما من اصل به تقریبا چیزی از حرفاش نفهمیدم.

" من گول نمی خورم ! من خام نمی شم ! "

تا آخر کالس نازی شوخی می کرد و ما رو مسخره می کرد ... آره دیگه اون از اون رامین مادر مرده که منتظر یه

نگاه خانومه ... و به مریم اشاره کرد ...

اینم از این کوهستان و ریز خندید

نگاش کردم ... ا

اوی اوی گازم بگیر خود نشنیدم تا به حال ... اینم اسممه شوهر تو داره ؟ مریم اشاره کرد که چیزی نگه .. ولی من اصل بابت حرف نازی ناراحت نبودم ناراحتی ام واسه ی یه چیز دیگه بود ..

از اینکه می دیدم مریم خوشحاله و خوشبخت احساس خوبی داشتم ولی یه حسی ته دلمو چنگ می انداخت ... یه

حسی مثل حسادت !!

دانشگاه که تموم شد باهاش تماس نگرفتم که خودم تنها پیام ...

از دانشگاه که اومدم بیرون نازی خواست بره سمت ماشینش که یه نگاه به من انداخت و گفت : خانوم خانوما

تحویل بگیر و اشاره به اونور خیابون کرد ..

باورم نمی شد کوهستان بود ... من که بهش چیزی نگفته بودم ... از کجا فهمیده بود کالسم کی تموم میشه ؟

از بچه ها جدا شدم و به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم

سالم ۴۵

- سالم خانم !!

از کجا فهمیدی من کی کالسم تموم میشه ؟ خواستی از دستم در بری ؟ من خیلی زرنگ تر از این حرفام نه اصل بحث این حرفا نیست نمی خواستم مزاحم شم ... دختر خوب واسه من چهارتایی نیادوباره بغضم گرفت : رومو کردم به سمتش و گفتم : من دروغ نگفتم

خیلی جدی گفت : سیما تو چرا اینجوری هستی ؟

چه جوری ؟ خیلی حساسی اشکت دم مشکته .. من اینجوری نبودم من قوی بودم ... پس چرا اینطور شدی ؟ از خودت بپرس و رومو کردم سمت پنجره ...

عصر بود و هوا عالی دلم می خواست بهم پیشنهاد پیاده روی بده ... دلم می خواست دوستم داشت اون موقع دست

تو دست هم بی خیال تو پارک قدم می زدیم و از آینده می گفتیم . اما افسوس که نه اون مرد رویایی من بود نه من

دختر مورد علاقه ی او ...

به خونه رسیدیم ماشین رو که پارک کرد ازش جدا شدم و بالال اومدم ...

لباسامو عوض کردم و یه دوش گرفتم ... بیشتر از حد معمول طولش دادم .. آخه کاری نداشتیم بکنم ... جز اینکه

تلویزیون ببینم و کتابامو ورق بزنم ...

بعد از اینکه از حموم اومدم بیرون موهامو خشک کردم و شروع به خشک کردن موهام کردم . مثل همیشه با آرامش

موهامو شونه کردم هنوز نم داشت . از دو طرف بافتمشون مثل دختر بچه ها شده بودم . جتری هام رو هم انداختم تو

صورتیم . بانمک شده بودم . یه تاپ اسپرت با دامن لی پوشیدم و کتاب به دست راهی هال شدم ...

کوهستان نبود . احتمال دادم تو اتاق کارش باشه .

شروع کردم به پاک نویس کردن گزارش کار آزمایشگاهم ... احساس کردم کنارمه ... سرمو بلند کردم دیدم

دستاش تو جیبشه و داره نگام می کنه ... لبخندی زد و گفت : خطت خوبه هالا.

تشکری کردم

سیما میشه قهوه آماده کنی ؟ باشه از جام بلند شدم ... رفتم آشپزخونه گذاشتم من همیشه قهوه رو به سبک خودم درست می کردم با قهوه ساز مخالف بودم .

دو تا قاشق قهوه رو ریختم تو دو تا فنجان آب سرد و روی حرارت گذاشتم ... بعد از چند جوش کف کرد و وسط

کف حفره ایجاد شد این یعنی قهوه آماده اس .

قهوه ها رو با سلیقه تو فنجان ریختم ... به همراه شکر و قاشق و دو برش کیک تو سینی گذاشتم و وارد هال شدم

کوهستان رو مبل رو به روی آشپزخونه نشسته بود . دستاشو ستون کرده بود و داشت نگام می کرد ...

سینی رو روی میز جلوش گذاشتم و خودم مبل رو به رویی اش رو انتخاب کردم پامو رو پام انداخت و دستامو رو زانو گذاشتم ...

خنده ای کرد و گفت : قیافه ات مثل بچه مدرسه ای ها شده

به همون اندازه تخس و به همون اندازه معصوم

تنها به لبخندی اکتفا کردم

برشی از کیک در دهانش گذاشت و گفت : اوم خوشمزه اس ... ببینم تو آشپزی بلد نیستی ؟

چرا خوب گاهی اوقات هم مزین کن ما رو شاید تونستیم تحملش کنیم ... باشه ... فردا نقد رو ول می کنی نسبه رو می چسبی ؟ امشب چرا نه ؟ آخه مهین خانم غذا درست کرده از ظهر داریم ... نه تو خوردی نه من از غذای مونده خوشم نمیاد کوهستان ادا در نیارررنمی دونم چرا این حرفو زدم ... منتظر عکس العملش بودم ولی گفت : باشه : باشه امشب می تونی از زیرش در بری ولی

ویالی شمال از این خبرا نیس . خودت باید آشپزی کنی

ویالی شمال در حالیکه فنجون قهوه رو به لباس نزدیک می کرد گفت : اوهوم . فردا میریم شمال یه چند روزی اونجا باشیم

اولش ذوق کردم و با خوشحالی دستامو به هم کوفتم .. ولی بعدش گفتم : چرا زودتر نگفتی من کلی درس

دارم

بعدش که دیگه نمی شه ماه عسل ؟ جانم ؟ کوهستان از ماه عسل می گفت . باورم نمیشد

سرمو بال گرفتیم که ببینم راس می گه یانه : برو وسایالتو جمع کن فردا صبح زود راه می افتم .

در حالیکه تکه ای از کیک رو میذاشتم دهنم بلند شدم که برم بال پام گیر کرد به پایه ی
مبل و افتادم زمین . اونقدر

هول شدم که کیک هم پرید تو گلوم داشتم خفه می شدم

کوهستان اومد و کوبوند پشتم و گفت : خیلی هولی هاااا سر به هوا

از اینکه اینجوری خطابم کرده بود بدم اومد . بلند شدم و رفتم وسایلم رو جمع کردم
خیلی خوشحال بودم که قراره

بریم مسافرت اونم شمال .. من عاشق شمال بودم . ولی خوب درسام چی می شد ؟

صبح زود با تکان های کوهستان از خواب بیدار شدم .

سیما دیر شد تو ترافیک چالوس می مونیم چشمامو مالیدم و از جام بلند شدم داشتم
رختخواب رو مرتب می کردم که اومد تو اتاق و اشاره ای به چمدون کرد و

گفت : ببرمش ؟

ممنون ۴۷

مانتو شلوار خنکی پوشیدم با شال نخی خنک . چشمام پف کرده بود یه کم ریمل چشمامو
خوش حالت تر کرد .

پایین که رفتم مهین خانم با یه سبد و یه قرآن وایستاده بود . تا دم در بدرقه مون کردو سبد
رو بهم داد و گفت تو راه

بخوریم .

خیلی زن مهربونی بود . سبد رو گرفتم از زیر قرآن ردم کرد و سوار ماشین شدم .

خواهم گرفت . نمی دونم چقدر گذشته بود که صدام زد : سیما ... سیما

چشمامو باز کردم : کجاییم ؟

نزدیکای کرج . من همسفر خوابالو نمیخواما ... خندیدم و خودمو کشیدم بال

نمی خوام یه چیزی بدی بخوریم ؟ روده کوچیکه بزرگه رو خورد اتفاقا خیلی گشمنمه
سبد رو باز کردم . توش چند تا ساندویچ بود باز کردم . دو تا ش ساندویچ تخم مرغ بود
دو تا نون پنیر گردو و دو

تا هم کره عسل

کوهستان چی می خوری ؟ تخم مرغ بده خیلی گشمنمه . ساندویچ رو سمتش گرفتم
شروع به خوردن کرد . از تو فالسک براش چای ریختم و شیرین کردم و توی جا
لیوانی

ماشین گذاشتم .

خودم هم مشغول خوردن شدم . واقعا چسبید نصفه ی ساندویچم بود که گفت : سیما بازم
تخم مرغ می خوام ...

نداریم شرمنده اون چیه پس دستت ؟ مال خودمه با یه حرکت از تو دستم قاپید و شروع
به خوردن کرد ...

با دهن پر گفت : من واجب ترم نا سالمی باید انرژی داشته باشم رانندگی کنم .

خنده ام گرفت . از اینکه لقمه ی دهنی منو خورد خوشم اومد . نمی دونم چرا !!

ضیط روشن بود یه آهنگ شاد بود که داشتم باهاش هم خونی می کردم ...

نگاهی بهم کرد و گفت : اگه می دونستم مسافرت اینقدر سرحالت می کنه زودتر می
آوردتم ...

فقط خندیدم

تا رسیدن به ویال حرف خیلی خاصی بینمون رد و بدل نشد و کوهستان از خاطراتش
می گفت و اینکه چقدر بچه بوده

لوس بوده و الان همه ازش حساب می برن و این حرفا .

من فقط شنونده بودم . البته یه کم هم از رشته ام پرسید و اینکه چه واحدایی پاس کردم و
گفت که سر رشته ای

نداره ولی کلی از رشته ام تعریف کرد و گفت : خانم دکتری دیگه ...

ویال تو یه جاده ی فرعی بود . آب و هوای بکری داشت . منطقه ی زیبایی بود . یه
ویالی بزرگ و دوبلکس

که کنار دریا واقع شده بود . ساحل شنی بود با چند تخته سنگ بزرگ واقعا رویایی بود .
فکرمو به زبونم آوردم ... واقعا رویاییه ...

۴۸

- باید توشو ببینی

وارد شدیم . باورم نمیشد واقعا زیبا بود . اول یه هال خیلی بزرگ بود که گوشه اش
آشپزخانه ی اوپنی بود . گوشه ی
هال سرویس بهداشتی بود . و یک اتاق
با چند پله به صورت مارپیچ بال می رفت طبقه ی بال ۴ تا اتاق خواب بود .
و یک سرویس بهداشتی و حمام . واقعا خوشم اومد .
کوهستان در یکی از اتاقا رو باز کرد . یه اتاق بزرگ با تخت دو نفره و سرویس چوبی
بود . یک تراش بزرگ انتهای
اتاق به چشم می خورد . نگاهم رو تخت ثابت شد و نمی دونم چی شد که گفتم : کوهستان
تو همیشه میای اینجا ؟
خندید و گفت : نه زیاد اکثرا با دوستان و گاهی با فامیل میام ...
وقتی سکوت منو دید گفت : من هیچ وقت به این اتاق نیومدم . بیا بریم اتاق خودمو
نشونت بدم .
خودم نمی دونستم چرا وانمود می کردم که مهمه ... مگه مهمه ؟ خوب یه کم آره
منو به یه اتاق دیگه برد . یه اتاق با رنگ آبی . با یه تخت سفید که رو تختی آبی روشن
داشت .
پرده های آبی اتاق به آدم آرامش میداد . برگشتم دیدم کوهستان تو یک قدمیه . افتادم تو
بغلش !! چرا اینقدر

رفتم پایین . چند دقیقه دیگه اومد . براش کشیدم . نگاهی کرد و گفت : قیافه اش که خوبه
حال ببینیم مزه اش

چطوره ؟

یه مقدار خورد و گفت : نه بابا ترشی نخوری یه چیزی میشی

نوش جون دو تا بشقاب پر خورد و این منو خیلی خوشحال کرد . تا عصر یه استراحتی
کردیم و بعد به پیشنهاد کوهستان رفتیم

کنار دریا قدم زدیم ...

بلوز شلوار نخی مو پوشیدم و موهامو پریشون گذاشتم و زدم بیرون

کمی کنار دریا راه رفتیم . صدای امواج دیوونه کننده بود . انگار اونا هم دل پری از
روزگار داشتن .

باد خنکی وزید و همین باعث شد که مجاله بشم . دستی دورم حلقه شد و منو به خودش
فشار داد . کوهستان بود .

گر گرفتم . موهام تو باد می رقصید برگشتم سمتش . موهام مثل شالق به صورتش خورد
برگشتم .

کنار ساحل نشستیم . هنوز دستاش دور بدنم حلقه بود . حس خوبی بود اما من می
ترسیدم .

سیما ؟ برگشتم سمتش ... صورتم با صورتش فقط دو بند انگشت فاصله داشت . فقط دیدم
که لباسو رو لبام گذاشت ... نفسم

داشت بند می اومد . خواستم خودم جدا کنم ولی با دستاش محکم در آغوشم گرفته بود
حس خوبی نداشتم نداشت

جدا شم . بعد از اینکه خودشم خسته شد لباسو از لبام جدا کرد ...

نگاهی از سر نفرت بهش کردم و خواستم که بلند بشم که گفت : سیما این مسخره بازی
ها یعنی چی ؟ تو زنی ...

سهمی

پس حدسم درست یود عاقله ای در کار نبود . داشت از سهم حرف می زد ...
به سمت ویال راه افتادم . کوهستان هم پشت سرم بود . وقتی به در ویال رسیدم خشکم
زد دختری با لباس نامناسب و
ارایش غلیظ در حالیکه ادامس می جوید وایستاده بود .
این کی بود ؟
صدای کوهستان حیرتم رو چند برابر کرد : آنوشا تو اینجا چیکار می کنی ؟
پس آنوشا این بود ؟ این جا چیکار می کرد ... اگه کوهستان از پشت منو نگرفته بود بی
گمان رو زمین پخش شده
بودم ...
کوهستان – سیما ... عزیزم ... حالت خوبه ؟!!
من خوبم ... چیزی ... چیزی نیست ... یه لحظه جلوی چشمام سیاه شد. نمی خواستم
بهش بگم که چه حالی شدم. نامرد ! خیلی دلم می خواست دستاش رو کنار می زدم اما
پاهام اصال هنوز
سست بودن . نمی تونستن وزن بدنم رو نگه دارن.
کوهستان – پرسیدم اینجا ، توی ویالی من چی کار می کنی ؟
آنوشا – بهت نگفته بودم ما هم اومدیم شمال ؟! احتمال یادم رفته بود زنگ زدم
خونه ت حالتو بپرسم. مهین خانم
گفت داری میای اینجا ! می دونی که شهرای شمالی فاصله ی زیادی از هم ندارم. نسبتا
زود رسیدم. به هر حال می
دونم اگه می فهمیدی منم شمالم ازم می خواستی پیام . خب ، من زحمت تو رو کم کردم
عزیزم.

واقعا کنترل رو داشتم از دست می دادم. تمام بدنم می لرزید. مهین خانم اشتباه می کرد
حتما کوهستانم اونو می

خواست که با اعتماد به نفس داره جلوی هر دو تامون این حرفا رو می زنه ! که با این
ریخت و قیافه اینجا ایستاده ،

بی شعور خجالت نمی کشه ! چقدر دوست داشتم هر دو تا شونو می انداختم بیرون. نه
...می کشتمشون . اما ... نفس

هام منقطع شده بود . می خواستم یه چیزی بگم اما نمی تونستم . کوهستان که احساس
کرده بود هر لحظه حال بدتر

می شه ، روی منو به طرف خودش برگردوند.

بازو هامو محکم تکیه می داد. بدنم به جلو و عقب و سرم مخالف جهت بدنم تکیه می
خورد. می دونستم الان از

هوش می رم. اما دلم نمی خواست جلوی

متوجه شدم کوهستان منو روی دستاش بلند کرد و سریع از کنار آنوشا رد شد که بیاد
داخل . صدای آنوشا رو شنیدم

...

آنوشا – راستی این دختره کیه با خودت آوردی ؟! چقدر الغر و بی جون به نظر می
رسه !

تمسخر توی صدایش برام مثل سیلی بود . چشمم رو به هم فشار دادم. نباید گریه می کردم
اما اشک هام از الی

چشمای بسته م آرام سرازیر شد.

کوهستان – بهتره خفه شی !

صدای قدم های آنوشا رو حس کردم که نزدیک می شد.

آنوشا -بذار درو برات باز کنم . دختر بیچاره !! غشیه ؟؟!؟ نکنه ...
کوهستان - خفه شو آنوشا !! در مورد زن من آدم صحبت کن !
چنان دادی کشید که گوشم کر شد !
یکدفعه برگشت عقب . ایستادن و تغییر جهتشو با وجود چشمای بسته م تشخیص دادم.
کوهستان - تو کجا می یای ؟!!
آنوشا - خب می یام تو دیگه !! چت شده کوهستان ؟! چرا این قدر اخالقت عوض شده
!!?
کوهستان - متوجه منظورت نمی شم ؟؟! بهتره بزنی به چاک ! نمی خوام مزاحم منو
خانمم بشی !
آنوشا - خيله خب !!! انگار نوبرشو آورده ! این دختره چی داره که تو منو به خاطرش
پس زدی ؟!!
کوهستان - تو واقعا نمی فهمی ؟ من تو رو پس نزدم . تو اصل برای من وجود نداری
! من اصل تو رو به حساب نمی
یارم ! حتی نمی خوام خودتو با سیما مقایسه کنی !
آنوشا - اوه جدا ؟!! پس اون همه جایی که منو می بردی ؟! اون مهمونی هایی که با هم
می رفتیم ... چرا وقتی دایی یا
مامانم حرفی می زدن اعتراضی نمی کردی ؟! تو منو مسخره ی خودت کردی و رفتی
سراغ یکی دیگه ؟! اونم این
دختره ؟! اینم نمی دونه گیر چه آدمی افتاده .
کوهستان -تو بودی که ازم می خواستی باهات بیام . تو بودی که راه به راه به بابا زنگ
می زدی که مجبورم کنه
ببرمت بیرون . حرفای دیگران برام مهم نیست . خودتم می دونی !اینا رو یادته اما چه
طور یادت نیست که گفتم نمی
خوامت ؟!! اونم چند بار . مگه غیر از اینه ؟!!
آنوشا - برات متاسفم. خالقی هر چه الیق !!

کوهستان – آره خب ! تو هم الیق من نبودی! همین الان از اینجا می ری .
منو روی یه جای نرم قرار داد . آروم با دستاش صورتم رو تگون داد.

۵۱

کوهستان - سیما ... سیما ...

چشمام رو به سختی باز کردم. می خواستم بدونه بیدارم و حرفاشونو شنیدم. روی کاناپه دراز شده بودم.

آنوشا – برات متاسفم ... می دونم که پشیمون می شی ! اونم یکی لنگه ی مادرته !

صدای ضربه ی محکمی اومد! وقتی نگاه کردم آنوشا دستش روی صورتش بود .
نگاهی از روی تنفر بهم انداخت !

اون قدر این حس توی چشماش قوی بود که ترسیدم!

سریع چرخید ، به سمت در رفت ، در رو محکم به هم کوبید. چند لحظه بعد صدای
اتومبیلی رو که با سرعت زیاد

شروع به حرکت کرد شنیدم.

این چند لحظه ... کوهستان هنوز سر جاش ایستاده بود. بعد برگشت طرف من ... انگار
منو یادش رفته بود !

دید که چشمام باز و اشکی بهش خیره شدن. دستشو گذاشت روی صورتم . به سختی
دستمو آوردم بالا و دستشو با

دست لرزونم پس زدم.

اون کسی که باید از اینجا می رفت من بودم نه اونخودم از صدای خش دار و
ضعیفم تعجب کردم . انگار کس دیگه ای به جای من حرف میزد.

کوهستان دوباره دستاش رو جلو آورد و اشکام رو پاک کرد. کوهستان - این چه حرفیه که می زنی ؟؟؟ تو زن منی !!

بهش پوزخند زد.

من ...الن نمی تونم ... حرف بزنم.... نمی خوام حال چیزی بگی.... دستتو بردار کوهستان - باشه ... بدنت یخ کرده ! می خوام برات آب قند بیارم ؟!

من چیزی نمی خوام . من فقط می خوام بمیرم !این بار با صدای بلند زدم زیر گریه می خواست بهم نزدیک بشه اما با دستام بهش فهموندم جلو نیاد . عجیب بود !

عادت نداشت به خواسته م اهمیت بده ! اما بلند شد.

کوهستان - بیا این آب رو بخور . آروم بشی .

قرص آرام بخشی رو هم داد دستم. قرص رو خوردم. خودش لیوان آب رو به لبم نزدیک کرد. نصفش رو بیشتر

نتونستم بخورم.

خوابیدن توی شرایطی که من داشتم اونقدر هام سخت نبود. مخصوصا بعد از خوردن قرص . خیلی طول نکشید که

خوابم برد.

چشمام رو که باز کردم نور از پنجره از آلی پرده ی حریر سفید به داخل می تابید. هوای اتاق خنک بود اما رطوبت

رو می تونستم حس کنم . روی تخت چوبی با روتختی سفید خوابیده بودم. دیوار اتاق ،سرویس خواب ، پرده ها ...

همه سفید بودن . اونجا زیادی سفید بود !

برگشتم. یه دفعه پریدم عقب . کوهستان بلند بلند خندید.

چهارزانو روی تخت نشسته بود . آرنج هاش رو به پاهاش تکیه داده بود و دستاش زیر چونه ش قفل شده بود. به

جلو خم شده بود و منو نگاه می کرد.

کوهستان – ساعت هشت و نیمه . چقدر می خوابی ؟ دیگه داشتم نگران می شدم !

چیزی نگفتم . یاد دیروز افتاده بودم ... چیزی نبود که یادم بره .

۵۲

کوهستان – امروز صبحانه رو من آماده کردم . بریم ؟!

بازم جوابش رو ندادم. پررو حتی به روی خودش هم نمی آورد!

دستم رو گرفت و بلندم کرد.

ترجیح دادم لج نکنم . از قهر کردن بدم می یومد. در مقابل آدمی مثل کوهستان هم جواب

نمی داد. می خواستم بی

تفاوت باشم.

گذاشتم دستم توی دستش بمونه و منو همراهی کنه. صندلی رو کشید جلو. نشستم. شروع

کردم به خوردن و خیلی

زود بشقابم رو کنار زدم. نه تزئین زیبای میز نه صبحانه ی رنگارنگی که چیده بود به

چشمم نمی اومد.

بعد از خوردن مقداری نیمرو سرمو پایین انداختم . احساس خوبی نداشتم . خودمو با

آنوشا مقایسه می کردم . اون

دختره ی ... کوهستان عاشق اون بوده حتما ... این حرفا رو واسه دل من زده ؟

دل من ؟ هه مگه واسه اش مهم ؟

سیما ... خانمی تو چرا اینجوری می کنی ؟ راستشو بخوام بگم ته دلم از طرز صدا

کردنش خوشم اومد ولی سرمو آوردم بالال و سرد بهش نگاه کردم ...

کوهستان تا به حال شده احساس کنی مزاحمی ؟ یه طفیلی که ... نگاه غضبناکی بهم کرد و با لحنی عصبی گفت : مزاحمه چی ؟ تو چی فکر می کنی ؟

هیچی نگفتم ... بعد لبخندی بهم زد و گفت : نکنه ترسیدی شوهرتو غر بزنی ؟

نگاهی بهش کردم و با پوزخند گفتم : اصال !!

پس باید خدمتت عرض کنم که آره من و آنوشا خیلی همو دوس داریم و عاشق همیم ... اینجوری هم وانمود کردم که تو ناراحت نشی ... فهمیدی کوچولو

بغضم گرفته بود . پس ...

بلند شدم و گفتم : ازت متنفرم لیاقتت همون دختره ی ...

دیگه ادامه ندادم و رفتم . منتظر بودم بزنه تو گوشم آخه تنفرمو بهش گفته بودم ولی هیچی نگفت و بی صدا خندید

رفتم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت ... تا تونستم گریه کردم . خوشبختانه خبری از کوهستان نشد

ساعت حدود ۳ بود ولی خبری ازش نبود ... حتما پیش آنوشا جونش رفته بود ...

معه ام به قار و قور افتاده بود . اما نمی خواستم از اتاق برم بیرون ... نمی دونم با کی لج کرده بودم

رو تخت دراز کشیده بودم . صدای بال اومدن روی پله ها اومد . فوری ملحفه رو کشیدم رو سرم و خودمو به خواب

زدم ...

وارد اتاق شد و یکراست اومد بالای سرم . کنارم رو تخت نشست پاهاش به کنار بدنم خورد انگار برق ۰۵۵۵ ولتی

بهم وصل کردن ... ملحفه رو زد کنار ... صورتشو آورد جلو طوری که نفشاش به گردنم می خورد : تو الن خوابی

دیگه ؟

نفسم بند اومد ... با انگشتش دو تا ضربه ی آروم به نوک بینی ام زد و گفت : دینگ دینگ کسی خونه نیس ؟

داشت خنده ام می گرفت ولی خودمو کنترل کردم نباید پررو می شد ...
ملحفه رو کال از روم زد کنار ... دستشو گذاشت رو شکمم ... وای خدایا اللن دیگه
بیهوش می شدم ...
آروم آروم شروع کرد به قلقلک از شکمم ... دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و خنده ام
گرفت ...

۵۳

وقتی دید چشمامو باز کردم گفتم : خانم خواب بودن دیگه ؟
این چه طرز بیدار کردنه ؟ لحنم خیلی جدی بود . خودمم کوپ کردم ...
خواستم مچتو بگیرم که موفق شدم ... متوجه منظورت نمی شم خندید و گفت : خودتی
و بلند شد و گفت : پاشو بیا نهار بخور صبحونه که درس حسابی نخوردی آنوشا هم که
نیست اینجا من تنهایی از گلوم
نمیره پایین ...

لعنت بهت ... می دونه من حساسم هی میگه ...
مرده شور خودتو و عشقتو ببرن ... من نمیام اومد جلو لحنش خیلی جدی بود - ببین
کوچولو دیگه خیلی داری زیاده روی می کنیا ...
چشمای پر اشکمو بهش دوختم و گفتم : خدا هیچ وقت تو رو نمی بخشه که اینقدر یه
دختر معصومو له می کنی ؟
چی گیرت میاد ؟

سرمو انداختم پایین ... دستشو برد و چونمو گرفت بال ...
تو نمی خواد جای خدا تصمیم بگیری باشه ؟ فعال بیا نهار تو بخور تا نمردی اون موقع
جنازه ات رو دستم می مونه ... وقتی دوباره بغض منو دید گفت : شوخی کردم بابا ...

بی هیچ حرفی راهی آشپزخونه شدم ... ماهی سرخ شده بود. ...
خندید و گفت : اولین بارمه از این کارا دارم می کنم ... ببین تو رو خدا ... مهین خانم
کجایی ببینی ؟
مقداری تو بشقابم گذاشتم و مشغول خوردن شدم ولی از اونجایی که همه اش تو فکر
آنوشا بودم یه تکه تیغ ماهی
پرید تو گلویم ... اینقدر سرفه کردم که کیبود شدم .. کوهستان با شتاب اومد سمتم و زد
پشتم . بی فایده بود .
انگشتشو انداخت تو گلویم و تیغو درآورد ... از اینکه اینکارو کرد حس بدی بهم دست داد
. حالت تهوع گرفتم ... نه
به خاطر تیغ ماهی بلکه به خاطر اون حس بد ...
رفتم دستشویی و معده ی خالی مو خالی تر کردم ...
بیرون اومدم و خودمو رو کاناپه انداختم اومد بالسرمد و گفت : سیما چی شدی تو ؟ رنگ
به رو نداری
مقدای شربت آبلیمو آورد گفت : اینو بخور خوب میشی
تو همون حال گفتم : کی گفته آبلیمو به معده ی خالی میسازه ؟
در حالیکه که لیوانو به زور به لبم نزدیک می کرد گفت : من می گم !! بخور حرفم نزن
...
به زور خوردم . شیرینی اش به دلم نشست ...
حالت بهتره ؟ بله مرسی پاشو یه کم غذا بخور ... نه سنگین می شم تو چیزی خوردی
که سنگین بشی ؟؟

- میل ندارم

مقداری نون و پنیر گردو برام آورد با چای شیرین ...

بیا اینو بخور هم سبکه . هم سیرت می کنه تشکر کردم و شروع به خوردن کردم . تنهام گذاشت رفت بال نیم ساعتی گذشت سینی رو بردم آشپزخونه حالم خیلی بهتر شده بود . ولی هنوز قلبم گرفته بود .

هنوز نیومد . احتمال خواب بود . یه چرخی توی ویال زدم و به باغ پشت ویال نگاهی انداختم .

یه تاپ دو نفره ی خیلی خوشگل توی یه جای دنج !! خوشحال شدم که پیداش کردم . یه کم روش نشستم و

خوشحال از اینکه یه مخفیگاه پیدا کردم به سمت ویال راه افتادم .

نمازم رو خوندم سراغ کوهستان نرفتم . نمی خواستم فکر کنه برام اهمیت داره .

نگاهی تو آینه ی روی شومینه انداختم . موهام خیلی شلخته بود . از تو کشوی جا کفشی شانه ای برداشتم و موهامو

مرتب کردم . لبام بیرنگ بود . خواستم برم یه مقدار رژ بزnm همین که خواستم برم بال صدای زنگ ویال متوقفم

کرد ... کی می تونست باشه ...

از آیفون جواب دادم بله ؟

باز کن شما ؟ فخری به جا نمیارم کسی هم نخواست به حا بیاری باز کن صداش با تحکم بود .

درو باز کردم . مدتی بعد به درب اصلی ویال رسیدن و من به استقبال رفتم . باورم نمیشد آنوشا هم همراهش بود . از

شباهت چهره اش به آنوشا فهمیدم مادرشه یعنی عمه ی کوهستان !!

سالمم رو بی پاسخ گفت آنوشا هم پشتشو به من کرد و وارد شد .

هیچ کی منو به حساب نمی آورد .

زنی چاق و پر اقتدار با کت و دامن قهوه ای و کیف و کفش پوست مار !!

خیلی وحشتناک بود ...

بفرمایید بشینید . من الن میرم کوهستان رو صدا کنم ... الزم نیس با خودت کار دارم همون طور وایستاده چرخ می دورم زد و گفت : هه آقا رو گند زده با زن گرفتنش اینم سلیقه اس ؟

محترم باشین ... خفه شو !! تو دختره هرجایی کی هستی که زندگی دختر منو خراب کردی ؟ تو اومدی کوهستانو گول زدی .. فکرمی کنی نمی دونم واسه چی اومدی جلو ؟ اون خامه ... نمی فهمه که تو پوالشو می خوای نه خودشو ...
الل شده بودم . قدرت دفاع از خودمو نداشتم ...

۵۵

الل شدی دختره ی چشم سفید ؟ بایدم بشی ... حقیقت تلخه مثله ته خیار ... صدای کوهستان از پشت سرم اومد : آره فخری جون خیلی تلخه . تلخ بود که وقتی گفتم از این دختره خوشم نمیاد
هفت جاتون سوخته ...

سیما زن منه ... اینو تو گوشتون فرو کنید یه تار گندیدشو با صد تایی امثال آنوشا عوض نمی کنم . خودتونم خوب می دونین و آنوشا بینمون چیزی نبوده که با اومدن سیما به هم بخوره ... من هیچ وقت دنبال همچین دختری نبودم و
نیستم عمه خانم .

تا فخری اومد دهنش رو باز کنه گفت : نمی خوام چیزی بشنوم ... اگه احترام سیما رو نگه داشتین جاتون رو تخم

چشم منه ... اگه نه که با تمام احترامی که براتون قائلم به بدترین شکل باهاتون مقابله می کنم و می دونین که
اینکارو می کنم ...

این دختره خامت کرده مغزه تو شستشو داده ... حداقل از این مطمئنم که اگه اینجاس
واسه پول من نیس ... ولی تو واون دختره وامونده ات همه اش فکر اینید که ثروت
بادآورده ی منو بالال بکشید ؟ زهی خیال باطل ...

آنوشا هیچی نگفت راهشو کشید رفت اما فخری برگشت و در حالیکه انگشت اشاره اش
رو تگون میداد گفت : یادت

باشه تو دل دختر منو شیکوندی بد می بینی کوهستان

خوش اومدین ... واقعا کنف شد . دلم خنک شد . این که آنوشا رو جلوی من و مامانش
خراب کرد نشونه ی خوبی بود یعنی بینشون

چیزی نبوده .

عمه اش رفت . کوهستان نگاهی به من کرد و بالال رفت ...

لباسمو عوض کردم و لبامو رژ کمرنگی زدم و وارد باغ شدم . رفتم سراغ مخفیگاه
جدیدم ...

دلم گرفته بود ...

رفتم رو تاپ نشستم و پاهامو گذاشتم زمین آروم آروم خودمو تگون دادم .

با دست چپم زنجیر تابو گرفته بودم و سرمو چسبونده بودم به دستم ... چشمامو بستم و
بوی عطر بهار نارنج رو به

ریه کشیدم .

مدتی نگذشته بود که دستی روی شونه ام گذاشته شد . تکونی خوردم و ترسیدم
... کوهستان بود اومد کنارم نشست

و گفت : خوب خلوت کردی ...

کوهستان ... من ... من ... متاسفم تو به خاطر من نباید ... دستشو گذاشت جلوی
دهنم و گفت : هیچی نگو ... دلم نمی خواد بقیه ی سفرمون خراب شه ...

لبخندی زدم ته دلم خوشحال بودم که کوهستان به خاطر من مقابل عمه اش ایستاد ..

دستاشو کشید روی موهامو و شروع به نوازششون کرد . سرمو بالال گرفتم و نگاهش
کردم ... نمی دونم تو چشمام

چی دید که گفت : سیما این نگاهت خیلی معصومه ...

دستم از زنجیر تاپ درآوردم و به سمتش چرخیدم . نمی دونم چی شد که منم دستامو فرو بردم تو موهایش ... حس

عجیبی بود اولین بار بود که به موهایش دست می زدم ... شروع کردم به نوازششون . فاصله اش رو باهام کم کرد و

دستاشو قاب صورتم کرد . سرشو خم کرد و لباشو گذاشت رو لبام ... این بار جدا نشدم . بغلم . همراهی اش کردم

۵۶

کرد و با یه حرکت از تخت بلندم کرد . همون طور که تو بغلش بودم منو برد تو ویال دستامو دورگردنش انداخته

بودم ..

وقتی رفتیم بال منو برد تو اتاق خواب و رو تخت گذاشت ... آمادگی شو نداشتم اما اون مشتاق تر از این بود که مخالفت کنم .

اون شب پر رمز و راز نیازو تو چشماش خندم ... زمزمه هاش گرچه عاشقانه نبود ولی ته دلمو فرو ریخت ...

صبح که از خواب پاشدم . اشعه های خورشید رو روی بدن برهنه ام احساس کردم . چشمامو مالیدم کوهستان کنارم

نبود ... خوشحال شدم چون روی نگاه کردن تو چشماشو نداشتم ... خوب بالخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد پس

چرا من ... ؟

حمام رفتم و دوشی گرفتم . موهامو همون طور خیس به صورت وحشی بالی سرم جمع کردم . بلوز دامنی پوشیدم و

رفتم آشپزخونه ... اونجا هم نبود ... دلم واقعا شور می زد ...

ساعت حدود ۰۰ بود و خبری از کوهستان نشد . گوشه اش هم در دسترس نبود ... دلم مثل سیر و سرکه می

جوشید تا اینکه اومد ...

وقتی درو باز کرد خیلی عصبی بود . چشماش قرمز بودن ...

جلو رفتم ... کوهستان کجا بودی ؟ اتفاقی افتاده ؟

روشو سمتم کرد ... حرفی نزد ...

آنقدر صداش زدم تا اینکه لب باز کرد و گفت :

نه ... چیزی نیست

بی توجه از کنار من رد شد و رفت بال ! چه احساسات قابل توجهی از خودش بروز داد
!!!!

نمی دونم چرا ته دلم احساس نگرانی می کردم .

خواستم برم بال اما جلوی خودمو گرفتم اصل به من چه !

رفتم توی آشپزخونه تا برای ناهار چیزی سر هم کنم . حوصله نداشتم . می خواستم برنج رو کته بذارم . سه پیمونه

برنج رو شستم و گذاشتم توی آب بمونه . گوشت چرخ کرده در آوردم تا کباب دیگی بذارم . شروع کردم به خرد

کردن پیاز . این قدر حواسم پرت بود و آشفته بودم که دستم رو به شدت بریدم . محل بریدگی خیلی عمیق بود . تازه

سوزش آب پیاز هم بدترش می کرد . یه دفعه گریه م گرفت . دستم رو زیر شیر آب گرفتم و محکم فشار دادم . کلی

دستمال دور انگشتم پیچیدم اما سریع باید عوضشون می کردم . نمی دونستم جعبه ی کمک های اولیه اینجا بود اصل

یا نه؟! رفتم بالال تا از توی کیفم چسب زخم در بیارم. پشت در اتاق اشک هام رو پاک کردم و دستم رو مشت کردم

که چیز زیادی مشخص نباشه . خواستم در بزنم اما پشیمون شدم و در رو یکدفعه باز کردم. کوچکترین تکونی

نخورد! روی تخت نشسته بود. به پشت تخت تکیه داده بود و زانوهایش رو با دستاش بغل کرده بود. کامال روبروی

من نشسته بود. عصبی بود!

آروم سرش رو آورد بالال .

کوهستان - خوبی؟

آره....

۵۷

کوهستان - منم خوبم

- خوش به حالت !!

سریع کیفم رو برداشتم و برگشتم پایین.

کیف پولم رو از داخلش در آوردم و دوتا چسب از توش برداشتم . برگشتم آشپزخونه دستم رو خوب شستم و

خشک کردم و چسب ها رو دورش چسبوندم.

کوهستان - دستت چی شده؟!!

از جام پریدم .

ا.....!! سوال پرسیدما! مگه تو به سوال من جواب دادی که من جوابت رو بدم؟! چه سوالی؟؟ فقط بهش پوزخند زدم. اومد داخل. دستم رو گرفت تا نگاهی بهش بندازه اما سریع دستم رو پس کشیدم.

به سرعت ترتیب بقیه ی پیاز ها رو دادم. با گوشت چرخ کرده و ادویه نمک قاطی کردم و ریختم توی ماهیتابه .

کباب دیگی نمک خیلی کمی می خواد ، چون زود شور می شه . از حد عادی که همیشه می ریختم ، نمکش رو بیشتر

گذاشتم. البته اون قدری که خودم بتونم شوریش رو تحمل کنم! درش رو گذاشتم. زیرش رو روشن کردم.

برگشتم. دستش رو زیر چونه ش گذاشته بود زل زده بود به من و لبخند می زد. اخم کردم.

به چی نگاه می کنی؟! جوابم رو نداد. منم بی توجه رفتم سراغ برنج! همین طوری ریختمش توی قابلمه . مقداری نمک زدم و بدون روغن

همین طوری گذاشتم روی گاز. آبش رو خیلی کم ، بیشتر از اونچه باید روش باشه گذاشتم تا شفته بشه!! زیرش رو

زیاد کردم. حال که برنج شفته ی بدون روغن دادم بهت می فهمی!

چند تا گوجه در آوردم و سیخ زدم تا کبابشون کنم! وقتی حسابی سوخته شدن برشون داشتم و گذاشتم توی یه

ظرف قشنگ!!! با سبزی خوردن دورش رو تزئین کردم.

دستت رو بر دار لطفا. ظرف های ماست رو چیدم روی میز.

بی خیال ، دستش رو توی سینه ش جمع کرد اما نگاهش رو برنداشت. شیطونه می گه این ظرف ماست رو چپ کنم

روی سرش .

خوشبختانه کف کباب دیگی یکم ته گرفت!!! برش داشتم گذاشتمش توی دیس . کنارش خیار شور و ذرت چیدم .

متاسفانه برنج خیلی به هم چسبیده نشد ! اونم آوردم گذاشتم سر میز .

بشقابی برداشتم و شروع کردم توش برنج ریختن.

یکم بیشتر بریز لطفا !چه پررو ! بشقاب رو گذاشتم جلوی خودم . چیزی نگفت اما

حرکتی نکرد. گوجه ای رو که سالم تر بود جدا کردم با

مقداری کباب دیگی گذاشتم توی ظرفم. یه قاشق خوردم. خب ... خیلی بد نشده بود. سریع

بشقاب رو از جلوم

برداشت و با خنده مشغول شد !

۵۸

این بار من دست به سینه نشستم !

-غذای منو بده !

ا ... من فکر کردم اینو برای من کشیدی !! بذار الان خودم برات می کشم . برنج رو با قاشق از هم جدا کرد و پوست گوجه ی سوخته م رو گرفت . بشقاب پری جلوم گذاشت .

بفرمایین . من غذای خودمو می خوام . متاسفم . نمی شه بلند شدم .

ا... سیما بشین . خيله خب ... بگیر نشستم... بشقاب قبلیمو گذاشت جلوم !

خوبی کردن بهت نیومده !دقیقا مثل تو ! چطور ؟!!!!..... پرسیدم چطور ؟؟؟! منو عصبانی نکن ها !!! به جای اینکه مثل بچه ها ادا در بیاری مشکلات رو بگو !چند لحظه ای مکث کردم ...

امروز صبح کجا بودی ؟؟؟یه دفعه غذا پرید توی گلوش .

دلم می خواست براش آب بریزم اما تکون نخوردم. خودش یه لیوان آب ریخت و خورد.

ویالی عمه جونتون بودین نه ؟؟؟توی چشمام خیره شد. شاید می خواست عکس العمل منو ببینه!

آره !این بار نوبت غافل گیری من بود ! من این حرف رو از حرصم گفتم اما اون انگار خیلی جدی بود.

کوهستان خیلی خیلی خیلی چی ؟بلند شدم رفتم توی اتاق . سریع وسایلم رو توی چمدون می ریختم . خودم هم نمی دونستم باید چی کار کنم !
اومد تو اتاق .

چی کار می کنی ؟.... مثل اینکه یادت رفته ! نمی تونی از اینجا بری . نه تا وقتی که من بذارم بری ! مسخره !!۵۹

- اعتراف کن که حسودی می کنی !

هه ! حسودی ؟!! ... نه خیر از این خبرا نیست ... تو که دختر عمه ت رو دوست داشتی بیخود کردی منو به زور نگهداشتی .. من که به پات افتاده بودم تا بذاری من برم ! اما من نمی تونم خیانت "شوهرم" رو تحمل کنم حتی اگه ازش بدم بیاد یا منو دوست نداشته باشه !

کلمه ی شوهر رو با تمسخر گفتم ! اتاق رو با چند قدم بلند طی کرد و محکم زد تو دهنم . افتادم روی تخت . لبم رو

محکم با دندان گرفته بودم تا گریه نکنم !

من خیانت نکردم ... می فهمی ؟! من اون دختره رو نمی خواستم و نمی خوام !
سیما ... خوبی ؟!! دستتو بکش کنار دیوونه ! خودت منو عصبانی کردی ! من نمی خواستم بزومت ! تو که نمی تونی اعصابت رو کنترل کنی برای ببخشید ! باشه ؟!!
ببین من امروز اعصابم سر جاش نیست ! می بینم !! نه ... سیما .. ببین ! صبح عمه زنگ زد ... من رفتم توی هال صحبت کنم که تو بیدار نشی !...می دونی اون گفت که ... آنوشا خود کشتی کرده ... به خاطر ... من ! خب من باور نمی کردم ! هر چی بهش گفتم آدرس بیمارستان رو

بده نداد ! منم رفتم ویالشون ! سرایدارشون گذاشت برم تو حیاط . صدای تلویزیون از پشت پنجره می اومد اما کسی در رو از روم باز نکرد! از سرایدار که پرسیدم کدوم بیمارستان رفتن چیزی بروز نداد! اصلا حرفی نزد ... منم برگشتم !

.... ببین حتی اگه خودکشی هم کرده باشه ... که فکر نکنم ... چون جون عزیزتر از این حرفاست ... من باید می فهمیدم یا نه؟؟!

من نگران اون نیستم ... می فهمی ... فقط ..

من همین طوری نگاهش می کردم .

حال ... زنده س؟؟ آره بابا ... زنده س ! مثال می گن زود رسوندیش بیمارستان !! اما من که می گم ... خب پس خطری نبود ! "چه طور ممکنه کسی به خاطر کوهستان با این اخالقش خودکشی بکنه !!!"

خودمونیم ! این عمه و دختر عمه ت هم چقدر بهت اعتماد به نفس کاذب می دنا !! سرشو آورد بال : منظور ؟

هیچی و راهمو کشیدم که بیام بیرون مچ دستمو گرفت برگشتم تو چشمم زل زد و گفت :منظورت چی بود هان ؟

عصبی نبود ولی خوب لحنش معمولی هم نبود . جدی جدی بود .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : اصلا به من چه خودت می دونی و عمه جوننت و دخترش

....

۶۰

- سیما طفره نرو !!

بابا هیچی ببخشید یه یزی از دهنم پربد چرا اینجوری می کنی ؟دستمو ول کرد ولی معلوم بود عصبانی شده ...

تنه‌اش گذاشتم . نمی دونم چرا احساس می کردم کوهستان داره بهانه میاره بهش شک کرده بودم فک می کردم

الکی گفته که آنوشا خودکشی کرده که بگه ببین من چقدر خواهان دارم

ولی خوب واسه چی باید دروغ بگه ؟ ... اصل مگه مهمه معلومه که مهمه ... سیما خانم یادت رفته دیشب چی شد ؟

دیگه تو واقعا زنتی ... حتی اگر دوستت نداشته باشه حق داری از کارش سر در بیاری ...

باقی مونده ی غدامونو که نصفه خورده بودیم از روی میز برداشتم و میز رو جمع کردم . دستکش پیدا نکردم و چون

دستم زخم بود ظرفا رو گذاشتم تو سینه که بعدا بشورمشون ...

رفتم بال خسته بودم . کوهستان رو تخت دراز کشیده بود انگار خوابیده بود آروم بدون اینکه بیدار بشه خودمو رو

تخت کشیدم و خوابیدم . نمی دونم چقدر گذشت که صدای زنگ در از خواب بیدارم کرد ...

وقتی بیدار شدم دست کوهستان رو کمرم بود و سفت منو گرفته بود ... عین چسب دو ... اه هههه قلو می مونه ...

دستاشو داشتم به زور از خودم جدا می کردم که بیدار شد ...

تو چشمات زل زدم و گفتم : در میزنن ... میزاری برم ؟

نیم خیز شد و گفت : تو بخواب خودم میرم ...

رفت و بعد از یه مدت اومد بال و گفت : سیما یکی از دوستانم با خانمش اومده بیا پایین ...

بلندشدم و بی حوصله لباس مناسبی پوشیدم و آرایش مختصری کردم و راهی هال شدم

یه مرد هم سن خود کوهستان و خانمی که بسیار ظریف بود .

با اومدن من پا شدن ... کوهستان معرفی کرد : همسر سیمما
سیمما جان ! یکی از دوستان بسیار خوب من شرمان و خانومشون ستاره خانم
با شرمان سبالم علیک کردم و با ستاره دست دادم و رفتم کتری برقی رو زدم تا چایی
درست کنم .
تا چای آماده بشه براشون میوه بردم ...
شرمان - سیمما خانم تو رو خدا بشینید .. ما نیومدیم مهمونی . من و کوهستان از این
حرفا نداریم ..
نشستم - نه بابا چه زحمتی ...
ستاره - خودمونیم آقا کوهستان خوب خانمی گیرت اومده ها ولی گله داریم که چرا ما
رو دعوت نکردین
با یادآوری ازدواجمون بغضم گرفت ولی زود مهارش کردم .
کوهستان - به خدا ستاره خانم همه چی هول هولی شد . وگرنه شما از مهمان های ویژه
بودین .
رفتم چای رو آماده کردم و با شیرینی آوردم . بعد از تعارف کردن کنار ستاره نشستم .
خیلی به دلم نشسته بودم .
ستاره - سیمما جون شما درس می خونین
بله داروسازی می خونم وای چه رشته ی خوبی ... پس خانم دکتر میشی حال که خیلی
مونده ۶۱

چند سالتة عزیزم ؟ ۳۵- وای اصلا بهت نمیاد .

صداشو پایین آورد و گفت : خیلی به هم میاین کوهستان خیلی تو انتخاب سخت گیر بود
ولی وقتی من فهمیدم

ازدواج کرده به شرمان گفتم مطمئنم یه دختر خیلی خوب و خانم پیدا کرده که البته با دیدن تو حرفم تایید شد

شما لطف داری تو دلم گفتم : ای بابا تو که خبر نداری منو به عنوان پول و بدهی از بابام گرفته ...

آهی کشیدم و تعارف کردم که چایی بخورن

کوهستان رو به شرمان گفت : مامان و خواهرت رو نیاوردیشون ؟

مامان که نه می دونی که دیسک کمرش اذیتش می کنه ولی شقایق اومده . وقتی فهمید عمه اینات اینجان دیگه رفت اونجا پیش آنوشا الن دو روزه رفتن نمک آبرود ویالی دوست نیلو

دو روز ؟ آره مگه عمه اینا تو ندیدی ؟ چرا همن پریروز دیدم ... رفتم تو فکر پس آنوشا دو روزه نمک آبروده پس قضیه ی خودکشی و این حرفا ساخته ی عمه ی خبیثش بوده .

نمی دونم چرا از اینکه کوهستان راست گفته بود غرق خوشحالی شدم .

مهمونا که خواستن برن ستاره در حالی که دست منو گرفته بود گفت : تو رو خدا به ما هم سر بزنی و یالی ما نزدیکه

با ماشین ۵۰ دقیقه اش به این شوهر تنبلت بگو بیارتت پیش هم باشیم ...

چشم خوشحال میشیم . کوهستان - چشم ستاره خانم ... ما که زیاد آوردیم ولی سیما رو هم میارم چشم ...

بعد از رفتن اونا تا دم در بدرقه شون کردم ولی کوهستان تا دم ماشینشون رفت ...

در حالیکه داشتم فنجونای چای رو جمع می کرد اومد تو ...

تو فکر بود ... نگاهی بهم کرد ...

رفتم تو آشپزخونه پشت سرم اومد . سینکو دید

ظرفا چرا نشسته اس ؟ انگشتمو نشونش دادم : به خاطر این ...

خوب می گفتم من می شستم . شانس آوردیم ستاره نیومد تو آشپزخونه چطور ؟ اخه عادت داره میاد کمک هر چی میارن برایش می خواد بره جمع می کنه میاره تو

اشپزخونه امروز مثل اینکه با تورودربایستی داشته وگرنه می گفت نگاه کن تو رو خدا زن کوهستانو ...

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : خیلی دلتم بخواد

۶۲

چی گفتی ؟- هیچی

بی حرف ظرفا رو شست و منم رو صندلی آشپزخونه نشستم و نظاره گر بودم ...
سیما ؟ بله ؟ میگم دیدی شرمان گفت دو روزه رفته نمک ابرود آره خوب ؟ خوب چی ؟
این عنی اینکه عمه به من دروغ گفته ... چرا اینکارو کرده ؟ نمی دونم چی شد که اینقدر : عزیزدلم خوب وقتی طعمه ی خوبی مثل تو داشته باشه حق داره دختر مهربون شدم
جفنگشو بهت قالب کنه حال از اینکه نتونسته حرصش گرفته
برگشت سمت . نگاه خاصی بهم کرد . دیدم هوا پسه ... رفتم تو هالو و خودمو با تلویزیون سرگرم کردم ...
اومد پیشم و گفت : سیما پاشو لباس بپوش بریم بیرون این چند روز همه اش تو خونه ایم مگه حاجت میده ؟
با خنده گفتم : چه می دونم وال حتما میده که همه اش خونه ایم
پاشو ببرمت بیرون پاشو تا شب نشده با خوشحالی پا شدم اینقدر خوشحال بودم که پله ها رو دو تا یکی کردم . مانتو شلوار جینم رو پوشیدم با شال قرمز
که تضاد جالبی با پوستم ایجاد کرده بود . آرایش مالیمی کردم و اومدم پایین ...
کوهستان هم شلوار جین و یه تی شرت قرمز پوشیده بود وقتی اومد بیرون مات نگاهش کردم . خیلی عجیب بود که
شبیه هم پوشیده بودیم . اونم متوجه شد . با لبخندی تحسین آمیز نگاهم کرد اما هیچی نگفت .

سوار ماشین شدیم . هوا عالی بود شیشه رو تا ته کشیده بودم پایین و دستمو آورده بودم بیرون .. خیلی کیف میداد

...

داشتیم از محل برگزاری یکشنبه بازار رد می شدیم نگاهی به کوهستان کردم .
دوست داری بریم ؟ آره خیلی ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم . خیلی برام جالب بود .
همه چی می فروختن . یه گردن بندچوبی خوشگل دیدم ...
خوشگله ؟ هوم بد نیس نقره بهتر نیس ؟ خوب چرا هر کدوم یه قشنگی داره ... به سلیقه
ی کوهستان یه مدل خوشگلشو که رنگی رنگی توش داشت انتخاب کردم .
یه کاله حصیری و یه زنبیل خوشگل هم خریدیم . داشتیم میومدیم بیرون که یه مرده
بساط پیراهن پهن کرده بود .
پیرنای ویسکوز بود که دو تا بند داشت و پایینش چاکای نامنظم داشت .
کوهستان مثل این که کال از این جور جاها خوشش نمی اومد .

۶۳

چطوره ؟ می خوای بخریش ؟ بده ؟- خیلی دهاتیه

||||||| اصالنم اینا تو تن قشنگ میشه واسه تو خونه که خوبه ... از دست تو اونم قرمزشو
خریدم و اومدیم بیرون
شام رو با هم رفتیم رستوران دریایی خوردیم بعدش رفتیم کنار دریا قدم زدیم .
حرفی بینمون زده نشد ... نمی دونم چی شد که بازوشو گرفتم اونم دستشو سفت کرد
جدیدا داشتم احساس خوبی
به کوهستان پیدا می کردم ... نمی دونم اسمش چی بود ؟ عاقله یا عادت ؟

نگاهی به نیمرخش کردم ... کاش دوستم داشت ... کاش از رو عاقله باهام ازدواج می کرد . اشکم سرازیر شد ... نه

من برای مثل چک ۲۵۵ میلیونی ام ...

دستم از بازوش کشیدم بیرون ... نگاهم کرد . اشکامو خواستم نبینه ولی دید ...

وایستاد و زل زد تو چشم : چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟

هیچی ؟ آدم واسه هیچی گریه نمی کنه دختر خوب هیچی دلم گرفته بود ... واسه چی ؟
هیچی ولش کن خواهش می کنم سیما به من بگو ... نمی دونم چی شد که حرف دلمو زدم :
واسه اینکه احساس می کنم حکم یه چک رمزدارو یه دارم یه چک ۲۵۵

میلیونی که هیچ وقت نقد نمی شه . واسه اینکه احساس می کنم من یه گروگانم واسه این که ...

بهت زده داشت نگام می کرد . گریه ام به هق هق تبدیل شده بود همون جا روی شنای ساحل نشستم و گریه کردم .

عصبی راه می رفت . بعد یه مدت اومد نشست ... با لحن عصبی گفت : اینا چی بود بلغور کردی ؟ کی تو رو گروگان

گرفته ؟ هان ؟ یعنی اینقدر از من متنفری ؟ متاسفم برات که در مورد من اینطوری فک می کنی ؟ من سر تو منت

گذاشتم عوضی ؟ گذاشتم ؟ دیگه داری اون روی سگمو بال میاری ها

داد زدم — بال بیاد چی می شه ؟ می زنی در گوشم دیگه بزن . من عادت دارم ...

عصبی دستاشو تو موهایش فرو کرد و بلند شد ...

پاشو بریم ویال ... حوصله ندارم

بی حرف پا شدم . ته دلم هم خوشحال بودم هم ناراحت

خوشحال از این بابت که حرف دلمو زده بودم که فک نکنه من خرم ناراحت از اینکه کوهستان فکر می کرد من

ازش متنفرم در حالیکه اینطور نبود .

وقتی به خونه رسیدیم . می خواستم یه جوری از دلش در بیارم .
عصبی بود . لباساشو عوض کرد و رو کاناپه دراز کشید . رفتم بال
لباسمو درآوردم و پیراهنی که خریده بودم پوشیدم خیلی ناز بود جذب بدنم بود گردنبند
چوبی مو انداختم موهامو
پیشون دورم ریختم . مثل کولی ها شده بودم . صندلی هم پام کردم و اومدم پایین
پشتش به من بود منو ندید
رفتم آشپزخونه دو تا نسکافه درس کردم و با کیک آوردم . بهش که رسیدم سینی رو
سمتش روی میز گذاشتم
نگاهش بهم افتاد ... نیم خیز شد از قصد رفتم کنارش نشستم و گفتم : چه طوره ؟ بهم
میاد ؟
لحنش معمولی بود : خیلی
بهت گفتم تو تن خوب میشه . حرفی نزد کنترل تلویزیون رو از دستش گرفتم و زدم یه
کانال دیگه . احساس می کردم داره نگام می کنه ولی به
روی خودم نیاوردم .
برگشتم و گفتم : نسکافه ات سرد میشه و مال خودم رو برداشتم و آروم شروع به
خوردن کردم .
هنوز پکر بود . دلم گرفت دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم : ببخشید باور کن
منظوری نداشتم دلم گرفته بود
اینجوری خودمو خالی کردم ...
نه تو تقصیری نداری ... من تو رو به زور نگه داشتم ... گفتم شاید تو ... حرفشو نیمه
تموم گذاشت ... نمی خواستم از این حرفا بزنه . چشمامو بهش دوختم نگاهش واقعا غم
داشت . ای

بمیری سیما این چه حرفی بود زدی ؟

بوسه ای در گونه اش زدم و گفتم : به هر حال ببخشید من منظوری نداشتم ...

و بلند شدم که برم ... دستمو گرفت و گفت : به یه شرط می بخشم ...

دیگه غم نداشت . از چشاش شیطننت می بارید .

منظورش رو فهمیدم و شروع به دویدن کردم خودمم هم هوس شیطننت کرده بودم . اونم بلند شد دنبالم دوید . کل

هالو دویدیم تا اینکه بالخره منو گرفت و بغلم کرد ... دیدی گرفتمت

خندیدم ... اونم همین طور دو تامون نفس نفس می زدیم افتادیم رو کاناپه ...

حداقلش این بود که شرط اجرا شد و منو بخشید ...

صبح زودتر از کوهستان از خواب بیدار شدم. رفتم توی آشپزخونه و صبحانه رو آماده کردم. صندلی رو کشیدم جلو

و نشستم. یه لیوان شیر خوردم. سعی کردم خودم سرگرم کنم اما حوصله م حسابی داشت سر می رفت. دوباره

برگشتم توی هال. می خواستم بیدار بشه. تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو تا آخر بلند کردم.

کوهستان – اون تلویزیونو خاموش کن !!!

خندیدم. دوباره دادش بلند شد.

مگه نمی گم خاموش کن !!! این بار بلندتر خندیدم. شنید.

می گم خاموشش کن. وگرنه ... سریع رفتم طرف آشپزخونه . صدای تلویزیون یه دفعه قطع شد . خب پس بیدار شد!! روی صندلی نشستم . از پشت

سر متوجه شدم که داره می یاد توی آشپزخونه اما به روی خودم نیاوردم. از پشت سر دستامو گرفت و با دست دیگه

ش گردنم رو غلغلک می داد . روی این کار خیلی حساس بودم. اما مثل همیشه که باید
زیاده روی کنه توی شوخی
کردنم همین طور بود.

ولم کن ! مگه چی کار کردم بی جنبه ؟؟! آیدیگه تقریباً داشتم از حال می رفتم که
بی خیال شد !

دستام رو گذاشتم رو میز و سرم رو بهش تکیه دادم. چشمامو بستم.
کوهستان – چی شد ؟!

هر هر ! مگه آزار داری ؟!کوهستان – نازک نارنجی !
تو که می دونی بدم میاد چرا از این شوخیا با من می کنی ؟!کوهستان – خب ... ببخشید
. حله ؟!! بیا اینو بخور !

به زور لقمه ای رو که درست کرده بود گذاشت تو دهنم ! برای من زیادی بزرگ بود
به زور دادمش پایین . توی

چشمام اشک جمع شده بود . کوهستان شروع کرد خندیدن.

کوهستان – بیا اشکتو پاک کن. گریه نداره کوچولو.

خیلی دلم می خواست تالفی این کارو سرش در بیارم اما شوخی کردن با اون عواقب
بدی برای من داشت ! ترجیح

دادم مثل یه دختر خوب صبحانه م رو تمام کنم .

کوهستان ؟؟! می گم !!! بریم بیرون ؟!کوهستان – می ریم ساحل . خوبه ؟

نه . بریم یه جای دیگه ... بریم جنگل !اونجا دورتره . باشه قبل از ناهار می ریم کنار
آب عصر می ریم هر جا که تو گفتی .

قول دادی!کوهستان – باشه ... صبحانه ت رو تموم کن تا بریم.

برای اینکه زودتر بریم با عجله صبحانه م رو خوردم . چایی رو اون قدر سریع خوردم
که فکر کنم زبونم بدجور
سوخت .

آیببینم چی کار کردی با خودت آخه ؟!!! آب نمی خوام خوب می شم. خب داغ
بود !!پاشو بریم تا باز کار دست خودت ندادی !یه تونیک سفید روی شلوار خاکی رنگم
پوشیدم و یه شال سفید هم روی سرم انداختم . بیشتر شبیه ارواح شدم اما
خوشم اومد . راستش برای بیرون رفتن عجله داشتم ! نمی خواستم عوضش کنم !
من آماده م ! چه خوشگل شدی ؟!!واقعا ؟!!! فکر نمی کردم خوشت بیاد ! نه ... یه
جورایی ملیح شدی !!۶۶

- اوه !!!!

دستش رو دور شونه م انداخت و منو به بیرون هدایت کرد.
دوتا حوله هم با خودش آورده بود و یه زیر انداز .
تا کنار ساحل رو دویدم. اون آروم پشت سرم می اومد. نمی دونم چرا اما اون روز خیلی
انرژی داشتم که دوست
داشتم یه جوری تخلیه ش کنم.باد نسبتا شدیدی می اومد .شاید قرار بود دریا طوفانی بشه
...شن های کنار ساحل رو
توی مشت هام می بردم بال ، می چرخیدم و آروم از بین دستام می داشتم که بریزن.
بلند بلند با خودم خندیدم. بالخره اونم رسید !

سالم پیرمرد !!! از این طرفا ؟!!به شوخی محکم زد پشت کمرم ! نزدیک بود با صورت
بیام رو زمین !! از پشت شونه هامو گرفت !!
کوهستان – پس با این حساب عجب پیرمرد پر زوریماء!!!

لوس . آخه آدم با زنش این جوری برخورد می کنی؟! یکم ظرافت داشته باش
!کوهستان – چشم

اه ! خیلی بی جنبه ای !کوهستان خندید . دست منو گرفت تا بریم توی آب .
تو برو من نگات می کنم ! خودتم خیلی جلو نرو .کوهستان – نه دیگه ! زود باش .
نمی خوام خیس بشم !! از اینکه سنگین بشم و ماسه به لباسام بچسبه خوشم نمی
یاد!کوهستان بی توجه دست منو کشید !

کوهستان – بیا ببینم !
باشه باشه ! فقط خیلی عقب نمی ریما ! همین نزدیکیا !کوهستان ایستاد – نکنه می
ترسی ؟!
نه ! ... نه ... نمی ترسم ! منو ترس ؟ ! گفتم که ... حوصله ندارم . تازه ممکنه دریا
طوفانی بشه .کوهستان - بیا ببینم !
دست منو کشید . تا زانوم توی آب بود . بعید می دونستم اگه جلوتر بریم خودم بتونم
برگردم شنا توی دریا با تو
استخر قابل مقایسه نیست !

کوهستان – وای ! سیما ... هی باید هلت بدم؟؟ زود باش بیا !
من اینجا می ایستم تو برو !این طوری به من خوش نمی گذره . من گرفتمت ! بیا دیگه
دستش رو گرفتم . محکم تر از حالت عادی . بهم لبخند زد .
ترسو !اخم کردم . بازم رفتیم جلوتر . داشتم تصور می کردم الن یکم که جلوتر بریم یه
دفعه چند تا موج سنگین می یاد . یه
دفعه زیر پای ما خالی می شه و می ریم فرو !! چشمام رو بستم . از این چیزا زیاد شنیده
بودم .

کوهستان – چی شد ؟!

-ببین ... بیا برگردیم.

کوهستان – باشه ... خیلی جلوتر نمی ریم.

دلم می خواست برگردم اما تنهایی جراتشو نداشتم. تا گردنم توی آب بود . به عقب نگاه کردم . خیلی دور شده

بودیم. موج بعدی از روی سرم رد شد. نفس بلندی کشیدم. کوهستان سرش رو تکون داد ! معلومه دیگه ! آب تا

پایین بازوهاش بود . بایدم به من چشم غره بره ! خودم رو محکم بهش چسبوندم.

تو رو خدا ... من می ترسم ! خب؟! برگردیم. واقعا تعجب کرده بود .

کوهستان – باشه الان بر می گردیم .

یه دفعه دستشو گذاشت زیر پام تا بلندم کنه ! نمی دونم چرا احساس کردم مثل تصوراتم زیر پام خالی شده . شروع

کردم جیغ کشیدن !!

کوهستان - سیما ! چشمتو باز کن ! چیزی نشده که !

کوهستان - بهت می گم چیزی نیست جیغ نکش !

من مثل دیوانه ها همش جیغ می کشیدم .

کوهستان داد کشید

کوهستان - چشمتو باز کن !!! چی شد؟؟

چشمامو باز کردم. محکم بهش چسبیده بودم . سر جامون ایستاده بودیم . مشکلی هم نبود !

جریان آب از کنارمون می گذشت اما ما سر جامون بودیم . کوبیدم روی شونه ش .

منو ببر بیرون . می فهمی؟! بهت گفتم منو ببر بیرون . کوهستان – خيله خب بابا !!
الان می ریم .

دستامو دور گردنش محکم کردم. بازم چشمام رو بستم . منو گذاشت روی زمین اما هنوز کمی آب زیر بدنم بود .

چشمامو باز کردم . موج بعدی اومد . چشمامو بستم که آب تو چشمم نره !

کوهستان - الان خوبی دیگه ؟!

شوری آب رو روی لبام مزه مزه کردم.

دستم رو تکونی دادم !

کوهستان- این یعنی آره ؟!

فکر کنم .کوهستان – خیلی لوسی !!

لوس تویی که سر هر چیزی با من شوخی می کنی !کوهستان – نه خیر ! لوس تویی که چشمامو می بندی و یک ریز جیغ می کشی ! ...خودمونیم خوب بلدی جیغ

بکشی !

خندیدم. آب رفت توی دهنم . نشستم سر جام و سرفه کردم.

خواست بکوبه توی کمرم که یه دفعه چرخیدم و دستامو جلوش گرفتم که نزنه ! چند لحظه بعد سرفه هام قطع شد .

سیما ؟! ۶۸

هوم ؟کوهستان – بیا بشین اینجا .

نشستم کنارش . حوله رو پیچید دورم . دستش رو گذاشت پشتم .

کوهستان – به نظر تو من چه جور آدمی هستم ؟!

فکر کردم . سرد بود ! حوله رو بیشتر پیچیدم به خودم.

یه آدم زور گوی خود خواه یک دنده ! یه آدمی که فکر می کنه همیشه باید حرف خودشو به کرسی بنشونه ! کوهستان – جدی پرسیدما !!

منم دارم جدی جواب می دم . کوهستان – شجاع شدی کوچولو !

تازه بقیه ش مونده ! وسط حرفم نپر ! خوب ؟

آب دهانم رو قورت دادم . زل زدم تو چشمات ...

یه آدم عصبی ... پول پرست و ... کوهستان زل زده بود تو چشمات . تاب نگاهشو نیاوردم و سرم و انداختم پایین

رگه های خشم تو صداش موج می زد ...

سیما اینا رو جدی میگی ؟ مگه غیر از اینه ؟ هم چنان صدای نفس هاش می اومد ... دستشو مدام تو موهای وحشی سرکشش می کشید .

معلوم بود حسابی بر خورده . منتظر بودم بزنه تو گوشم . برام جالب بود چون خیلی وقت بود کتکم نزده . دلش

چی بود ؟

بعد به خودم نهیب زدم : سیما آخه این حرف بود زدی ؟ این تازه داشت نرم میشد تازه داشت ...

نه بدبخت باز خیالتی شدی ؟

از من فاصله گرفت و به دریا نزدیک شد احساس کردم قامتش خم شده . بلند شدم و سالنه سالنه به سمت ویال رفتم .

یک ساعت بعد در حالی اومد که لباساش پر ماسه بود . رفت حمام و بعدش رفتت تو آشپزخونه از تو یخچال شیر

ریخت تو لیوان و بعد گذاشتت تو ماکروفر که داغ شه

لیوانو سر کشید و احساس کردم که سوخت ... چون لباسو جمع کرد ... تو اون حالت خیلی به دلم نشست مثل

به ستم اومد نگاهی بهم دوخت و بعد گفت : فردا میریم تهران

جمله اش فقط خبری بود شایدم دستوری ...

دلم نمی دونم چرا گرفت . نمی خواستم ازش معذرت خواهی کنم چون چیزی بود که حقیقت داشت . می خواستم

بهش بفهمونم که جریان از چه قراره و یادش نره منو با خفت مجبور به ازدواج با خودش کرد .

رفته بود تو اتاق ... تنها مونده بودم نهار رو تو سکوت درست کردم . خورشید قیমে با سیب زمینی فراوون .

۶۹

میزو با سلیقه چیدم . و غذا رو کشیدم و سر میز گذاشتم . دلم نمی خواست صدایش کنم ولی رفتم بال تقه ای به در زدم . دراز کشیده بود .

کوهستان نهار... میل ندارم می خواستم آتش بگیرم چی شده یهو به خاطر اون حرف اینقدر باهام سرد شد ؟

دلم گرفت شونه هامو انداختم بال و اومدم پایین میلی به غذا نداشتم میزو دست نزدم و بی حوصله روی کاناپه

نشستم . دلم از بی محلی اش فشرده شد. چشمامو بستم اشکم سرازیر شد . چهارزانو رو مبل نشستم . موهام تو

صورتتم ریخته شده بود . تا تونستم گریه کردم . حق هق گریه ام کل ساختمونو گرفته بود . برام مهم نبود که

کوهستان بشنوه . گریه کردم تا خالی شم . نمی خواستم فردا برگردم . امروز می خواستم کلی کار بکنم . تازه

کوهستان بهم قول جنگل داده بود . هییییییییی

دستی رو شونه ام حس کردم . کوهستان بود . چشمم تار شده بود . موهامو از جلو ... نگاهمو پیشونی ام زد کنار

بهش دوختم نشست کنارم و گفت : چی شد ؟

سرمو تکون دادم که هیچی ... اونم به روی خودش نیاورد و گفت : غذا واسم نگه داشتی ؟ گرسنه شدم

سرمو تکون دادم که یعنی آره

خندید و گفت : شما زبون نداری ؟

سرمو به طرفین تکون دادم که یعنی نه ...

دو تا مون خندیدیم . غذا سرد نشده بود . توی آرامش و سکوت سرو شد . بعد از نهار گفت : هنوز رو قولم هستما .

یه ساعت دیگه راه می افتیم بریم جنگل ...

خوشحال شدم حقیقتا ... ولی ابراز نکردم .

وسایل پیک نیکو آماده کردم . زیر انداز و یه پتو و بالش کوچیک مسافرتی فالسک چای و آب

میوه و یه کم خرت و پرت مثل چیپس و پفک و تخمه ...

کمی کالباس هم تو یخچال بود که ساندویچ درست کردم و گذاشتم .

همه رو تو سبد قرار دادم .

رفتم بالال هنوز دراز کش بود . تو دلم گفتم اینم بال خواب شده ها ایا .

در مقابل نگاهش لباسامو عوض کردم . مانتو شلوار خنکی پوشیدم با شال رنگی رنگی ام ...

آرایش مالیمی کردم . عطری به خودم پاشیدم از تو اینه نگاهش کردم ... نمی خوام آماده ی ؟

لبخندی زد و بلند شد .

از اتاق اومدم بیرون . دقیایقی بعد هم اون اومد . وسایل رو تو ماشین جا داد و با هم سوار شدیم .

مسیر طوالنی و سرسبز بود و پر از پیچ و خم ... دیوونه شده بودم . بو رطوبت چوب ...

نگاهی به کوهستان کردم هنوز تو هم بود یعنی می خواست همین جوری بمونه ؟
تو دلم همچنان خودمو فحش می دادم که باعث دلخوری اش شده بودم . نیم نگاهی بهم انداخت و عینک آفتابیش
رو به چشمش زد و مشغول رانندگی شد .

۷۰

رسیدیم . باورم نمی شد همچین جاهای قشنگی توی ایران باشه . جنگل پردرختی که وسطش یه رودخونه بود ...

مناظر بکر و دست نخورده ای بودن . درختای بید مجنون بال دست و دلبازی سایه انداخته بودن . نزدیک رودخونه

توی یه جای دنج و خلوت بساطو پهن کردیم . نشستیم . به اطراف نگاه کردم . حرفی نمی زد کالفه شده بودم .

نگاهش کردم بدون اینکه ازش بپرسم چایی ریختم و با کیک و شکالت گذاشتم جلوش چایی رو تو سکوت خوردیم

بالش و پتو رو برداشت گرفت خوابید . می خواستم بزنم تو کله اش مگه خوره ی خواب داری آخه ؟

حوصله ام سر رفت اصل واسه چی منو آورده بود بیرون ؟ می خوام نیاری صد سال پرروی زرگوی لجباز و ... اصل

نمی گی چی شده ؟ دارم سکنه می کنم سیمای .. شالت کجاس ؟ ماجرا رو بهش گفتم ... نفساش تند شد ... دوباره گریه کردم و سرمو گذاشتم تو سینه اش و بغلش کردم : اگه بهم

بی محلی نمی کردی نمی رفتم کوهستان قول بده هیچ وقت دیگه بهم بی محلی نکنی ... نمی گم دوستم داشته

باش ... اما بی محلی نکن ...

در آغوشم گرفت ... رو سرم بوسه زد و گفت : قول میدم سیمای ... سیمای من

سرمو آوردم بیرون تو چشمات زل زدم . حرفی نزد : تو چی ؟

می خوای بریم ؟ اوهم رفتم تو ماشین وسایل رو جمع کرد و تو ماشین گذاشت . صندلی ماشینو خوابونده موهام معلوم نباشه . نزدیک

جنگل یه سری معازه بود که وسایل خوراکی و تفریحی می فروختن ... مدتی تنهام ... یه کاله بزرگ گذاشت و رفت

خریده بود حصیری ..

گفت : شال پیدا نکردم حال همینم غنیمته ... موهاشو خوب می پوشونه ...

تشکر کردم ... مسیر برگشت جاده ای رو انتخاب کرد که درختاش رنگای صورتی و بنفش و سبز و زرد فاطمی داشت

... عین خواب بود . خیال انگیز ... گوشه ی جاده جای دنجی بود که چند تا ماشین نگه داشته بودن ... نگه داشت

از ماشین پیاده شد ... به کاپوت تکیه داد . منم پیاده شدم . کنارش ایستادم ... موهام مقداری اش از کاله زده بود

بیرون و تو باد می رقصید ...

مدتی گذشت . تا اینکه گفت ... سیمای ... من به تو بد کردم تو راس می گی ... من نمی خواستم اذیتت کنم ... سیمای من

آدم بی وجدانی نیستم

نه این حرفا چیه که می زنی ؟ ببین ما فردا بر می گردیم تهران ... می دونم در کنار من ناراحتی ... من سهمم همین بود که مدتی کنارت باشم که شد ... می دارم بری کنار خانواده ات ... سیما من نمی خوام چیزیهو بهت تحمیل کنم ...

شوکه شده بودم ... معنی حرفاشو نمی فهمیدم ... چرا اینجوری حرف می زد ؟ این همون کوهستان با صالبت بود ؟

چه زود کنار کشید ..

نگاهم کرد ...

کوهستان اگه دلتو زدم بهونه نیار ... همین ؟ سهمتو گرفتی و رفتی ؟ پس تو دنبال جسم من بودی که لذتت روببری نه ؟ حال میخوای مثل یه آشغال دورم بندازی ؟

عصبی شد پره های بینی اش باز و بسته می شد ...

۷۲

سیما عصبی ام نکن ... خودت می دونی که اینطور نیس اگه قصدم این بود که باهات ازدواج نمی کردم . همون روزاول که از خونه تون آوردمت کارمو انجام میدادم و بهره ... ام رو می گرفتم

حرفی نزد ... بعد اروم ادامه داد ... سیما تو این مدت کوتاه خیلی چیزا ازت گرفتم بهم آرامش میداد این چیزا

من منظورم از بهره اینا بود نه ...

اشکم جمع شده بود ... کاش غرورم اجازه میداد عشقمو بهش اعتراف کنم اما نه !! نمی خواستم بیشتر از این خرد

بشم ...

چشمامو بستم و دیگه هیچی نگفتم ...

سیما ... می دونم که برات فرقی نداره ... تو منتظر این حرف من بود . فردا که بریم تهران می ری خونه تون ... این حرف منم چیزیه عوض نمی کنه و تنفر تو تبدیل به نگاهش کردم ... چی می خواست بگه ... می خواستم بگم دیوونه اگه من ازت متنفر بودم هم آغوشت نمی شدم ... اما حرفی نزدم .

سیما من از همون روزی که وارد خونه ام شدم دلم لرزید ... تو منو یاد مادرم می . می خواستم تصاحبش کنم ... عاشقت نبودم اما می خواستم کنارم باشی ... انداختی نگاهم کرد و ادامه داد ... سر کشی هات دیوونه ترم می کرد ... اون روز که اون لباس قرمز و پوشیدی کامال شبیه مادرم شدم نتونستم کنترل کنم ... برای همین زدمت ... اون سیلی ها از روی تنفر نبود . شاید اولش ازت حرص می خوردم ولی ... سیما من

گفتن حرف براش سخت بود ... نگاهش کردم ... روشو به سمت جاده کرد ... سیما فقط اینو می دونم تا به حال به هیچ کس این احساس قشنگی که به تو دارمو

نداشتم . سیما من دوستت دارم اینا رو الان نفهمیدم دقیقا از هفته ی اول ازدواجمون فهمیدم عاشقتم وقتی پسر عمه ی دوستت رو با تو دیدم ... دیدم که چقدر حسودم دیدم که دارم از دستت میدم ... اون شب که باهات عشقبازی کردم بهترین شب زندگی ام بود ... سیما شاید اولش به زور نگهت داشتم می خواستم اسیرت کنم اما الان منم که اسیر عشقت شدم پس میذارم هر کاری می خوای بکن حتی اگه می خوای ترکم کن ...

من احترام میذارم ... نفسم بند اومده بود . باورم نمی شد این احساسات پر هیجان و کوهستان گفته باشه ... قلبم پر تپش می زد ...

نگاهی بهش کردم شیطنتم گل کرد و گفت : حال اگه نخوام برم کیو باید ببینم ؟

برگشت برق حیرت رو تو چشمات دیدم ...

سیما تو ؟ مطمئن باش این حرفم از رو ترحم نیست . من دوست دارم پیشت بمونم و می مونم چه بخوای چه نخوای چون من...

تو چی ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : دوستت دارم ...

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو برد بالا ... - خدای من باورم نمی شه...

بغلم کرد آنقدر محکم که داشتم خرد می شدم...

۷۳

- دیوونه ماشین رد میشه زشته ...

زمنی ... دوستت دارم می خوام همه بفهمن که عاشقتممممممممممخدای من این کوهستان بود که اینقدر راحت داشت عشقتو ابراز میکرد ...

زندگی دیگه داشت روی خوبشو نشونم میداد اون شب تا صبح با کوهستان حرفای عاشقونه زدیم حتی اسم بچه

هامونم انتخاب کردیم کوهستان گفت دو قلو دوست داره یه دختر یه پسر منم گفتم هر جی آقامون بگه !!

لپمو کشید و گفت : شما سروری ...

اون شب اینقدر حرف زدیم و دل و قلوه رد و بدل کردیم که فردا نزدیکای ظهر بود بیدار شدم در حالیکه دست

کوهستان دورم حلقه شده بود سرم رو سینه اش بود

دست هام رو از هم باز کردم و پشت سرم گذاشتم . روی شن های ساحل دراز کشیدم و دفترم رو محکم به خودم

فشار دادم . چشمام رو می بندم تا نور آفتاب اذیتم نکنه .
دریا خیلی آرومه مثل من مثل آرامش توی قلب من ... مثل کوچولویی که الین
توی شکممه !
البته بر خلاف آرزوی کوهستان و به قول خودش ، کوچولومون یه قل بیشتر نیست ! یه
پسر دوست داشتنی من
همیشه عاشق دختر بودم فکر نمی کردم اینقدر به پسر کوچولوم وابسته بشم
.... حسابی دیوونه ش شدم !
حدودا یک سال و نیم از ماه عسلمون گذشته ... بعد از یک سال و نیم تازه فرصت
کردیم برگردیم اینجا ...
نمی خوام بگم بعد از اون روز با هم به خوبی و خوشی زندگی کردیم ... نه ... برعکس
.... روزای سختی رو پشت سر
گذاشتیم اما با هم ... در کنار هم !
خب ... شوهر عمه ی کوهستان تقریبا باعث ورشکستگی اون شد ... یعنی سعی خودش
رو کرد ... که چندان هم
موفق نشد ! بعد هم ... وقتی دیدن چندان فایده ای نداشت ... نمی دونم چه طور
... رامین رو خبر کردن ! او ... نمی
دونم چی بهش گفته بودن که اینقدر سریع خودش رو به ایران رسوند ... چقدر سخت
باور کرد که من خوشبختم !
که نمی خوام از کوهستان جدا بشم !
این چند ماه گذشته ، کوهستان اصلا نداشته تنها از خونه بیرون برم . خب شاید حق داره
... تازه داره یه نفس راحت
می کشه ! دو ماه و نیم دیگه بیشتر نمونده ! کوهستان بی صبرانه روزها رو می شمره !
از منم بیشتر عجله داره !
کوهستان – سیما ... ؟! اینجاایی ؟
آره ... بیا بشین ! کوهستان – مگه قول ندادی ویال بمونی تا من برگردم !؟

خب تو که رفتی حوصله م سر رفت !کوهستان – نیم ساعت هم نشده که من رفتم ! تو پا شدی اومدی اینجا ؟! پاشو بریم تو ! تمام سفارشاتون رو خریدم !

همه شونو ؟کوهستان – بله ! همه رو ! حال بلند شو

بیا یکم اینجا بمونیم !با دست به کنارم اشاره کردم . اومد کنارم نشست و دستش رو پشت کمرم گذاشت .

کوهستان – مامان کوچولو خوبه ؟

۷۴

به ... لهکوهستان – تیل بابا چطوره ؟

ملسیییییی... خوبم بابایی ! هر چی بیستل اینجا بمونیم هم بهتل می سم !کوهستان خندید و منو به خودش فشار داد .

له سدم بابایی !خندید و دستش رو برداشت .

کوهستان ؟!کوهستان – جانم ؟

مرسی که منو آوردی اینجا ! با این همه سخت گیریت فکر نمی کردم راضی بشیکوهستان – می دونم خسته شده بودی ... اینجا رو دوست داری ؟

صاحبش رو بیشتر دوست دارم !کوهستان – نه جدی ؟

آره ... مرسی ... اینجا خیلی آروم ! همه ش می ترسیدم مجبور بشیم اینجا رو بفروشیمکوهستان – مردتو دست کم گرفتی کوچولو ! الان دیگه همه چی تموم شده تو به این چیزا فکر نکن !

باشه ... دستتو بردار ... می خوام بخوابم .دستش رو از روی پاش برداشت . سرم رو روی پاهاش گذاشتم .

کوهستان – سیما ؟ اینجا می خوای بخوابی !!

فقط چند ساعت کوهستان – چند ساعت؟! کمر درد می گیری باز! بلند شو بریم تو!
هیچم! من کمر درد می گیرم یا خودتو می گی؟ می دونم سنگین شدم. خودم بیدار بشم
می یام! کوهستان – سیما!؟

خب ... فقط نیم ساعت! یکدفعه جدی شد! دستام رو گرفت و آرام بلندم کرد.

کوهستان – همین الان! زود! ااا!

تو باز زور گفتی؟! کوهستان – شوخی نکردما! زود باش!
کمکم کرد تا بایستم. دست منو از روی شونه ش رد کرد. آرام با هم رفتیم سمت ویال!

خب ... هنوزم بعضی وقتا جدی می شه! یا یه چیزی اون ور تر!!! اما بازم برای من
بهترین! خیلی دوستش دارم.

کوهستان؟! کوهستان – هوم؟

اخمات رو باز کن تا بگم! آرام صورتش رو بوسیدم! خندید ...

ببین چه خوشگل شدی!! روی پنجه ی پاهام بلند شدم و در گوشش آرام گفتم: ۷۵

- من خیلی دوستت دارما!

کوهستان دستاش رو آرام دورم حلقه کرد!

کوهستان – من خیلی خیلی بیشتر کوچولو!

صورتتم رو بوسید و در ویال رو باز کرد ...

خدایا شکرت ... به خاطر همه ی خوبی هات ازت ممنونم.

پایان

۳۴/۶/۰۲۵۹

نویسندگان: سوشیانس ، مریم ، مونا ، آریانا

پایان

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: WwW.mahroman.xyz

mahroman